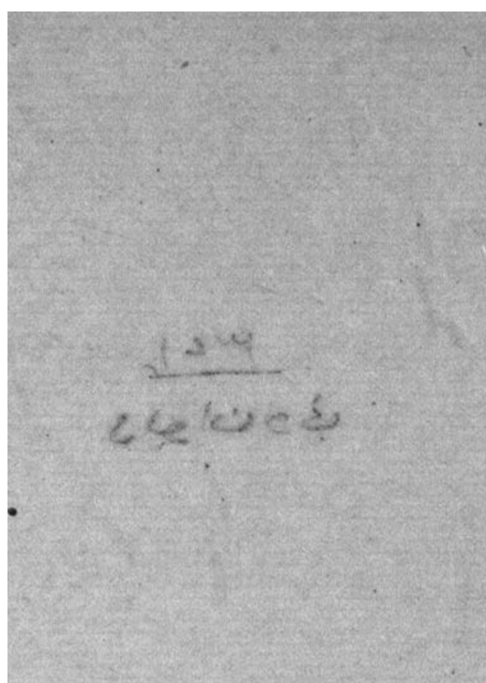
دیوان ولی



دیوان ولی دشت بیاضی






دیوان ثابت ریاضی

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

شب نوید قرب در زد بندهٔ درگاه را / خوش اثرها بود در پی نالهٔ جانکاه را

نیست بخت خرمی کس را میان ما و دوست / امتحان کردم بسی بدخواه و نیکوخواه را

با چنین حرفی که من دارم شفاعت میکند / غیر تا بر گرد سر گردم شفاعت‌خواه را

تا ز بزم وصل دورم بگذرد یکشب که من / برق صد خرمن نسازم بانگ رسواخواه را

رخت هستی را بغارت داده استیلای شوق / [illegible] عقل کارآگاه را

جرم را تسلیم میسازد چو دل فرمان بر / [illegible] کوتاه را

مستی شوق ولی را بی سبب دانند کشت

آنکه بالا نسبتی داد است الا الله را

| | |
|---|---|
| هردم بصیدی رو مده آن غمزهٔ غماز را | بر یک شکار استاد کن چشم شکار انداز را |
| زان نشنود افغان من کز لب جدا تا میشود | صد ره میان خاک و خون گم میکنم آواز را |
| چون نیست از حسرت سحر بخت آزمای چون مرا | راه تمنا بسته آن صلح جنگ آغاز را |
| بال کبوتر کی کند هرگز قبول نامه ام | ترسیدم که مضمون سخن آتش زند پرواز را |

| | |
|---|---|
| بیزارم از دلی که بجان آورد مرا | صدبار در دمی بفغان آورد مرا |
| من خود نداشتم شکایت سری و رشک | نزدیک شد که بر سر آن آورد مرا |
| من خود چه سر دخواهم این گریه بهر چیست | کاری بکن که شوق بران آورد مرا |
| دلجوئیم کند بفسون صبر و شور عشق | بیرون زخانه موی کشان آورد مرا |

| | |
|---|---|
| ز رشک کار محبت بران رسید مرا | که دل ز سلسلهٔ آرزو رمیده مرا |
| بدست غیر تم افتاده جیب می ترسم | که از حریم محبت برون کشیده مرا |
| ز طعن خواهم آزرده این گل ان است | که کار شوق به بیطاقتی کشیده مرا |
| ز بهر شکوه زمانی است زخم تیغ مرا | هر آن گیاه که از خاک و خون دمیده مرا |

وه که حرام شد دوا بر دل دردمند ما / نشا، فراهم غم شد جرعهٔ زهرخند ما

ما و فراق و خامشی حیف بود که اینقدر / زحمت چون توئی دهد خواهش پابند ما

بخت نکو بلند شد مرتبه‌ات ز درد و غم / روزی دشمنت شود مرتبهٔ بلند ما

تا ز غمت نسوختم دل بخوشی نفس نزد / داغ بلا تمست لیک مرهم سودمند ما

بار بعشق تازه شد راه دلم روی ولی
رحم چرا نمیکنی بر دل دردمند ما

در غیرتم دوری مکن وصل ملال انگیز را / یارب نصیب کس مکن این عیش هرآمیز را

باغ امیدم خشک شد باران رحمت کم مکن / مگذار دیگر بی‌نم کشت محبت خیز را

عشق تو و لاف خرد پیداست کاول کارم است / دادن بتاراج جنون هنگامهٔ پرهیز را

صد شعله و یک قطره خون در گریه می‌آری مرا / مگذار تا تسکین دهم این آب آتش خیز را

من نام هجرش می‌برم از صبری لافد دلم / در عهد میخواهد شود این روز رستاخیز را

ترکانه مناظره را مستانه در مسجد میا / چون حال ما برهم مزن هنگامهٔ پرهیز را

از بزم وصلش غیرتم آواره دارد کاشکی
هرگز نمیدیدم ولی این قرب هجرانگیز را

کی چنین ماندم بهم راحت دل زار مرا — آنکه راحت بخش دشمن کرد آزار مرا

ضعف غالب درد مستولی وافغان بی اثر — کیست کز حال چنین آگه کند یار مرا

یار مجو نیست و من بیتاب در افشای راز — ترسم این بیطاقتی ضایع کند کار مرا

چون بهر خواری که خواهی می توانی کشتنم — حاجت تدبیر دشمن نیست آزار مرا

لا تسلی بخش دل کشت و لی از غم خلاص

از غم یارب که آگه کرد غمخوار مرا

از کجا سلسله جنبان شکایت ز کجا — از کجا قاعدهٔ بر هم زن طاقت ز کجا

حال من پرسی و نشنیده ز من میگذری — از کجا چهره برافروز خجالت ز کجا

از لب و خنده تسلی ده و خورسندی بخش — از کجا معرکه آرای محبت ز کجا

گرنه باز آمدی و راه خجالت بستی — از کجا خانه بغارت ده فرصت ز کجا

در دلی الس عرب زده خونش میگذری

از کجا می رسی اما به حسرت ز کجا

آخر ای عشق از جنون بدنام میسازی مرا — همچو مجنون شهرهٔ ایام میسازی مرا

ای برغم صد ناکس چرا با هر کسی — رام می گردی و دشمن کام میسازی مرا

بیش از نیم تاب غیرت نیست کم کن دوستی — با رقیبان ورنه دشمن کام میسازی مرا

چون نخواهی کرد پروای خدا فردا

کرم مهر از وعده های خام میسازی مرا

کار صبر من بسامان شد نمی پرسی چرا
مشکلم از عشق آسان شد نمی پرسی چرا

داشتم دردی و تا اکنون ز درمان عار داشت
این زمان محتاج درمان شد نمی پرسی چرا

شاهباز دل که بودش آشیان بر شاخ وصل
مرغ دست آموز هجران شد نمی پرسی چرا

اینچنین کاموخت زلفت موشکافی شانه را
رخنه بین در کار دین صد عاقل و فرزانه را

ما زبان شکوه خود بستیم اما خوب نیست
رخصت تاراج کردن نرگس مستانه را

کاش شمع بزم را دلسوزی آموختی
آنکه فرموده است شغل سوختن پروانه را

دل مبارک باد این مستی بشرط آنکه باز
نقل هر مجلس نسازی گریه مستانه را

از ترحم رنجه دیدم خاطرش را کاشکی
این اثر هرگز نبودی گریه مستانه را

از ولی سامان مجو ناصح که اول کار اوست

وقف تاراج بلا کردن متاع خانه را

فریب وعده دادی ناشکیبا ساختی ما را
غلط کردی که دل گرم تمنا ساختی ما را

نگفتم ناشکیبم شکوه را حد نیست نشنیدی
بشوخی بر سر آوردی و رسوا ساختی ما را

پشیمان کردیش زوعده بیتابی جزاک الله — چنان کردی که محروم از تقاضا ساختی ما را

ولی حسرت ز ذوق گفتگو بیش داشت محرومم

غلط کردی که مشغول تماشا ساختی ما را

باز شمع بزم حرمانم نمی پرسی چرا — آتشی افتاده در جانم نمی پرسی چرا

درد او را ستگی گویند درمانست و من — سخت حاجتمند درمانم نمی پرسی چرا

دی به بزمت از محبت هر چه می بایست گفت — گفتم و اکنون پشیمانم نمی پرسی چرا

من که بودم مایهٔ بیتابی از حیرت کنون — مانع فریاد و افغانم نمی پرسی چرا

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا — تا بحیرت نکند طعنهٔ بدخواه مرا

سگ خود را بفغان می طلبد روز شکار — غرضش آنکه ز رفتن کند آگاه مرا

گر نه تا شوق دلم کم شود و کاه فزون — که کند ز آمدن و رفتنش آگاه مرا

قاصد میار رنجش جانان بروی ما — شرمی بدار از دل برآرزوی ما

تا دل بصلح او ننهیم روز آشتی — جرمی که کرده ایم بنا رو بروی ما

هجر بس بر بخت خون ولی را بروز حشر

ترسم ز انفعال نه بیند بروی ما

| | |
|---|---|
| راه و رسمی است دوستداران مرا | که بیاد آورند یاران را |
| خوشش آنکه شرح دهم با تو مشکل خود را | به گریه افتم و خالی کنم دل خود را |
| به دوری تو که یا رب نصیب دشمن باد | بان رسید که غارت دهم دل خود را |
| دل بدان عشوه رخ نمود مرا | که هوس بر هوس فزود مرا |
| با منش تا وفا نباید کرد | بجفا هم نیازمود مرا |
| باز دل از دعوی طاقت پشیمان شد چرا | داشتم صبری بکار خویش حیران شد چرا |

| | |
|---|---|
| تمام شب مژه ام اشکبار بود امشب | زبان خموش و غمم آشکار بود امشب |
| دلم امید طلب بود از تغافل او | چه خون که در دل امیدوار بود امشب |
| هزار بار فدایت شوم تویی که مرا | به بزم وصل تو تشریف بار بود امشب |
| تو و طریق وفا الحق این روش امروز | خلاف قاعدهٔ روزگار بود امشب |

بیک مشاهده کارش ز دست رفت ولی

دریغ از تو که صبری بکار بود امشب

| | |
|---|---|
| حال من از همه شب بار بتر بود امشب | شعلهٔ شکوه ام افروخته تر بود امشب |

صبر رخصتی بسلامت ز میان بیرون برد | سر من بود که پامال خطر بود امشب
بر سرم آمد و بنشست به پرسش چکند | از چنین سوز دلم جای حذر بود امشب

فرصت شکوه ولی داشت ولی هیچ نگفت
بسکه در روی تو مشغول نظر بود امشب

ز جذب شوق گویا خواهش دیدن بخواب امشب | که بیرون شد مرا از سینه دل با اضطراب امشب
زبس گرمی حرف شوق مضمون سوز می‌ترسم | سوالم را خلاف مدعا آید جواب امشب
تو با من بدگمان من زودرنج از رشک می‌ترسم | که از ما اعتمادی کم کنی با من عتاب امشب

زبس آزرده ام از بیم غیرت ابی ترسم
که افتد از نوید وصل او در دل عذاب امشب

مگر حرف تلافی از لبش قاصد شنید امشب | که در آغاز رنجش دل ز شادی می طپید امشب
بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد | مگر ناخواند مکتوب مرا خواهد درید امشب
مگر بیتابی شوقم برد دنبال آن محمل | که هنگام وداعش دل ز شادی می طپید امشب
مگر بلند شهرتم در عشق آواز دیگران افزون | که در مجلس همین از پهلوی من می رمید امشب

ولی من مضطرب شوقم خجالت سوز تا آخر
از این بیطاقتی کارم کجا خواهد کشید امشب

زان کرم تراست آهم امشب — کان غمزه رواست راهم امشب
شب زیستنم نه از وفا بود — باز آی که عمر خواهم امشب
نه صبر نه دل نه دین نه طاقت — لشکرکش بی سپاهم امشب
از بسکه شد آهم آسمان سوز — بر عجز فلک گواهم امشب
از بسکه گره شداست در دل — شرمنده دل و آهم امشب

راست برگو که هم آواز که بودی امشب — می کجا خوردی و دمساز که بودی امشب
سرخوشی باده به تکلیف که خوردی امشب — سرکشی خانه برانداز که بودی امشب

بکش تیغ و بکش چون راحتم در کشتن است امشب — که گر می بخشیم خون منت در گردن است امشب
که از دنبال عزم می پرستدگاه می راند — بنازم بخت را خوش اختیاری با من است امشب
خودم خواندی به بزم اکنون تغافل چیست برخیزم — اگر از بودن من مدعا نابودن است امشب
ملال آمیز می باشد ز رحم ورنه میگفتم — چه عالم سوز داغی از تو بر جان من است امشب
دلم درمانده شوقست چندانی که مسکین را — نه پای نشستن نه مجال رفتن است امشب

نمی بندد ولی از شکوه لب کوتر بخالش

تو فارغ باش کان بیچاره با خود دشمن است

غم نیست که جز کوی بلا مسکن من نیست / دستی بسی نیست که در دامن من نیست

بیهوده عذاب دل من داده‌اند امشب / کان جان که اجل می‌طلبد در تن من نیست

بر درد دلم گوش منه رو که دلت را / تاب نفس گرم من و شیون من نیست

از دوستیت بهره‌ام این است که در دهر / یک دوست ندارم که بجان دشمن من نیست

گشتم چو ازدرت آواره دلت را
هر چند غم بودن و نابودن من نیست

آهم کشید شعله چو آن شهسوار رفت / بازم عنان دل ز کف اختیار رفت

نتوانم از دیار تو رفتن بهیچ روی / روی ندیده‌ام که تو ان زین دیار رفت

دارد بپیام یار و نیارد برم رسد / قاصد ز ناامیدی من شرمسار رفت

حیرت فزاست غیرت همراهی رقیب / از بسکه قاصد از برم امیدوار رفت

بی تو صد جا دلم از داغ شکایت ریش است / اینقدر هست که صبرم ز شکایت بیش است

حسرتی شب همه شب گرد دلم می‌گردد / آه تا باز چه روز سیهم در پیش است

گر شد وصل میسر نکنم شکوه ز دوست / گله من همه از بخت محال اندیش است

تو نگین مایل و لعل تو بخو تنها تشنه | وای جانی که گرفتار تو کافرکیش است

مرهم بر خستگی از لبش داشت دریغ
آنکه از هر مژه اش در جگرم صد نیش است

ترا رقیب و مراعزت است مانع صلح | وگرنه مهر و محبت کدورت افزا نیست
باد نومیدی که در هر دل که با این جستجو | چون توی دارا باشد آرزو را راه نیست
من نمیدانم تمنائی که زد راه دلم | اینقدر دانم که خورسندی نمیدانم که چیست

گر بیخودم ز نرگس بسیار مست تست | در شکوه نالم از دل دشمن پرست تست
کاری نساخت گریه گزو خویش کم دلی | هان ای دعای نیم شبی وقت دست تست
خون میشود دل از غم و شکر تو میکند | باآنکه هرچه بر سرش آمد ز دست رفت

از جام وعده حاصل من جز خمار نیست | امید نشاءام ز می انتظار نیست
دل بیقرار تست چرا یکنفس برد | چون دوستی سگ دلانت قرار نیست
مگر که می شوم امشب شهید تیغ جفایت | که نیکنگاه کشی فهم میشود ز ادایت
تو گرم خجلت و من گرم اضطراب که دیگر | نگاه گرم که سوز جرعه بخش جام حیایت

از لطف

زر بخت به بزم جان کر از قفاش نباشد　　فریبناک نهان خنده امید فزا بیت
بهر کجا کذر دنامم از غضب نه نشینی　　به بین که بند غرض کو چکونه برزده رایت

دلی بشکوه دلیری مکر که بند می غیرت
لبی بیخودی از روی صبر برده کشاییت

اختیار در دلم غم و حسرت نمانده است　　وز درد رشک سوز و محبت نمانده است
نومیدیش رسیده بجائی که در غمش　　در دل مرا خیال شکایت نمانده است
کوید سخن به مصلحت امشب مکر که باز　　بدخواه را امید حمایت نمانده است
بیغم نیم ز عشق همانا لطا لعم　　در بزم وصل باده راحت نمانده است

ناصح زبان ز بند ولی نشنه مکر
دانسته که جای نصیحت نمانده است

آن بخت که قدرت دل آواره ندانست　　بیچاره جز آواره شدن چاره ندانست
دلم ز زخم تو صد خاک و خون طپیده است　　بسینه ام ز تو این نیش غم خلیده است
من آن نیم که توان حرفی از زبانم کفت　　چه کویم از تو چه دیدم چه می توانم کفت
اکر تغافل اکر سرکشی بر دنا صح　　که ترک دوست با بینها نمی توانم کفت
زبان ز شکوه به بندم ولی باین چه کنم　　که هر که دید ترا حرفی از زبانم کفت

تو مهربان نشدی ورنه آنچه در دل بود — هزار بار فزون ناله از زبانم گفت

بجون نشاند چو چشم خودش لی امشب بمز

بهر که واقعه چشم خونفشانم گفت:

بلاست آن غم دل گو مرا به شکوه مساز — بروکه در دل است این و ناشنیده به است 1

رسید جان بلب و دل ز تو چنان نومید — چنین فریفته جانی بلب رسیده است

هلاک می شوی اکنون ولی نمیگفتم

مگر که جام فریب است و ناچشیده به است

شمع امید مرا آنکه بر افروزی نیست — یا مرا آنکه وصال تو شود روزی نیست 1

خواست دشمن که ز اکاهیش آزرده شوم — ورنه حال چو منی لایق دلسوزی نیست

سوز عشقم همه جا معرکه انگیخته است — با خود آوردم این معرکه امروزی نیست

خوی بد قاعده عربده اش خوش میداند — غمزه را گوی که حاجت به بدآموزی نیست

چون بسازم شکست دل از آن طره ولی

که درین سلسله ام طالع فیروزی نیست

دل براه طلبت گرم عنان می بایست — دیده شوقم ازین به نگران می بایست 1

گرم رنجش شده اکنون که نگو می گنم — دل خبر داشت... فا ما نگران می بایست

زدود

زود گفتم غم دل پیش تو زان خوار شدم　　بیخودی کردم و آخر نه چنان می‌بایست
شوق نگذاشت که دستی بنهم بر دل ریش　　ورنه این راز هنوز از تو نهان می‌بایست

به تمنای تو ترک دو جهان کرد ...
مهربانی تو هم در خور آن می‌بایست

از درد دلم بی خبری را چه تفاوت　　من مرده ام از غم دگری را چه تفاوت
گو هیچ مکن بس زارم و گو شوق مکن رحم　　زین مظلمه بیدادگری را چه تفاوت

حسن بی خبر ... دل عشوه گری هست　　دل بی طلبی مست حریفان اثری هست
او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک　　من خوش که ز حال دلم او را خبری هست
تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش　　پرسند که غیر از تو لعا[illegible] لم دگری هست
یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد　　پنداشت ترا با من مسکین نظری هست
گو مرحمتی از تو و خوشنودی از بخت　　گر آه من و سوز دلم را اثری هست

چون دید　قاعدهٔ مرحمت از دوست
دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

مانعش از قتل من بجز عا[illegible] میدانم که نیست　　ورنه فکر قتلم این مقدار میدانم که نیست

وعدهٔ قاصد امید افزاشت ورنه بیش یار　　　هیچکس را زهرهٔ گفتار میدانم که نیست

رفتنش سوی رقیب از بهر آزار من است　　　ورنه جذب شوقش این مقدار میدانم که نیست

خواریم بین و تغافلها که اندر بزم وصل　　　غیر را از بودنم آزار میدانم که نیست

مردم از غیرت ولی باآنکه از نومیدیم

هیچکس را ذوق وصل یار میدانم که نیست

اگرچه دوریم از یار بشرط یاری نیست　　　قسم بحرمت یاری که اختیاری نیست

طبیب رنجه منشو در علاج ریش دلم　　　که مرهمی به ازین زخمهای کاری نیست

چه گفته ام که دلم خوش امیدوار شده است　　　ازانچه بود امیدم یکی هزار شده است

کدام قاصد ازین جام وعده داد که باز　　　امید معرکه آرای انتظار شده است

زمن خدنگ تو بیگانه وار می گذرد　　　زروی طاقتم از بسکه شرمسار شده است

خلاف عهد مرا تا چه در سر است که باز　　　امیدوار دلم کاهل انتظار شده است

زصد هزار امیدم یکی نشد حاصل　　　ولی شکایتم از تو یکی هزار شده است

ولی وا آرزوی وصل ساده دل نگرید

که از تو آنچه عنایت امیدوار شده است

پار

بازآکه دل فریفتهٔ انتظار تست / چشمم براه و خاطرم امیدوار تست

دل از تغافلش ننهم ازین جای شکوه نیست / از حد نشد ستم چکنم شرمسار تست

بازم ز عشق شعله بجز من گرفته است / باز این چه آتش است که در من گرفته است

دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست / اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است

چکرده که ترا سوی خصم آهنگ است / چه واقعست که خشم تو بر سر جنگ است

چگونه روزی ما زان دهان شود سخنی / چنین که روزی ما چون دهان او تنگ است

طریق صبر چه پرسی زما که در ره عشق / میان ما و صبوری هزار فرسنگ است

تو عهد استوار ندانسته که چیست / بودن بیک قرار ندانسته که چیست

کردن خلاف وعده بس آسان گرفته / سختی انتظار ندانسته که چیست

دور از آن چشمی که همچون بخت من بیدار نیست / باز می بینم که چشمم را بخواب اقرار نیست

کار فرمای طلب دادست و دل از کار رفت / چون باو یار امشب آن لطف نهان در کار نیست

زاهدا استغفار میفرمایدا زکردم ولی / هیچ کفری در طریق ما چو استغفار نیست

شب کرا فغانم رهاندی یار بر گوای اجل / هیچکس را دیده باشی کز تو منت دار نیست

آنقدر حسرت دلی دارد که مسکین را بس است

این تغافلهای بی‌باکانه اش در کار نیست

گر نمی‌خواهی دلم را حاجت آزار نیست　　من با وصد کار دارم گر ترا در کار نیست

گر تو پنداری که کارم نیست دشوار از غمت　　کار دشوار است رحمی کن که دور از کار نیست

بسکه مشغولم بیادش هر کرم روزی فتد　　باده بحری که در وی نشار دیدار نیست.

شد همانا سعی غیر این بار بزم آرای وصل　　گرمی خورشتدیم کیفیت هر بار نیست

من نمیگویم پشیمانم ز جان دادن ولی
اینقدر دانم که جان دادیم و منت دار نیست

مقیدم بوفای تو می‌توان دانست　　وفای من ز جفاهای تو می‌توان دانست

زمانه را چه گنه سعی در خرابی من　　کسی بگرد ورای تو می‌توان دانست

چو لاله بر دل من داغ دلستانی هست　　ازان بدامنم از خون دل نشانی هست

ز ضعف اگر نکنم ناله کس نمی‌داند　　که زیر پیرهنم مشت استخوانی نیست

از دل نبود رنجش جانان مگر که دوش　　در کام شوق زهر تغافل اثر نداشت

از خود چه بهره دید اسیری که روز مرگ　　خشتی ز آستان تو در زیر سر نداشت

از تو بدخو بهره عشق دویدن زود داشت　　طفل نازک دلی آزار کشیدن زود داشت

غنچه باغ حیائی چو گل از آتش می　　چهره افروختی و جامه دریدن زود داشت

کفی

| | |
|---|---|
| گفتی که مرا مهر و وفا هست و ترا نیست | معلوم شد آخر که کراهست و کرا نیست |
| کشتی بجفا و گشتم از بند غم آزاد | این است جفائی که کم از مهر و وفا نیست |

| | |
|---|---|
| شوخ چشمی که ز من برده دل و جان این است | آفت عقل من و رهزن ایمان این است |
| آنکه شد کشته آن غمزه بیباک منم | آنکه از کشتن من هست پشیمان این است |
| بنما زلف پریشان که دلم جمع شود | زانکه جمعیت دلهای پریشان این است |
| عشق میگفت که مرگ است دوای تب هجر | درد هم نعره بر آورد که درمان این است |

| | |
|---|---|
| مگر که نامه تو میدیدیم جواب نداشت | که قاصد آمد و در آمدن شتاب نداشت |
| مگر نشیمن وصلش ز غیر خالی بود | که دل ز کوشش همی رفت و اضطراب نداشت |
| زبان شکوه مگر بسته بود عاشق را | که بر فریب من امشب خیال خواب نداشت |

هزار نامه دردم ولی رسید بیار
ولی چه سود که هرگز یکی جواب نداشت

| | |
|---|---|
| ز رشک غیر دلا سوختم تحمل چیست | چرا زبون شده موجب تنزل چیست |
| نه پرسشی نه نگاهی بکسی نمی پرسد | که بی خصومت و جنگ اینقدر تغافل چیست |

مرا خود از تو شکایت نمی رسد اما / سری ز می خوش و رنگی ز باده گل گل چیست

[illegible]

بلبل تاب سخن نیست چه واقع شده است / هیچ پروای منت نیست چه واقع شده است
بودی از راز دلم پرده گشا دوش کنون / قدرت دم زدن نیست چه واقع شده است

عشق شد باعث آوارگیت ورنه ولی
سرم ترک وطن نیست چه واقع شده است

شب هجران آن زیبا پسر سوخت / ازان چون شمع از پا تا جگر سوخت
حذر می خواست از آهم کند دل / ز دم آهی که بیش از دل حذر سوخت
در آتش بود دل گفتم که آبی / برد از دیده افشانم جگر سوخت

دلی گر نیم جانی داشت آنهم
برای … والاکه سوخت

کدام شب که بقتلم کرشمه بدخو نیست / عتاب در سر مژگان و چین بر ابرو نیست
بنوک آن مژه نازم که این چنین زخمی / بتیغ دم شمشیر و زور بازو نیست

بلاست گرچه جدائی هزار شکر ولی
که این دلی که تو داری بوصل بدخو نیست

مگر بغیر ز من لطف یار بیشتر است — که از منش بر یار اعتبار بیشتر است
در انتظار تو عمرم گذشت و این خوشتر — که نا امیدیم از انتظار بیشتر است
قرار صبر بخود دادم و ندانستم — که از تحمل من جور یار بیشتر است
وصال یک شبه آورد دوری از حد بیش — چو باده بیشتر آورد خمار بیشتر است

دی بر زبانت یاد من ناتوان گذشت — باز این توئی که نام منت بر زبان گذشت

نام فراق بردی و شد روزیت ولی
دیدی چه بر زبان تو آتش زبان گذشت

ز بس که هر نفسم بیقراری دگر است — زمان زمان ز توام سرمشاری دگر است
هنوز ز شکوه تو نومیدیم رقیب تو شاد — که این نتیجه امیدواری دگر است
فتاد در تب غم کار دل بغمخواری — که مرهمش بتر از زخم کاری دگر است
عزیز داشتنم گر بر غم اغیار است — بعزت تو که آن نیز خواری دگر است
مگو که دل بصبوری نه و قراری گیر — که این سخن سبب بیقراری دگر است

ولی مگوی که دادم قرار و صبر مگر
صبوری تو کنم از بیقراری دگر است

چو شب به بزم خودم یار از جفا بگذاشت — بران شدم که کنم شکوه و وفا نگذاشت

ازان ز حال من آگه نه که هیچ کهم — حجاب عشق باظهار مدعا نگذاشت

فریب شادی وصل تو کو مده قاصد
کنون که در دل تنگم غم تو جا بگذاشت

داغ دل بهر آرمیدن نیست — جز بی خاک و خون طپیدن نیست

بگذارید تا بگرید خون — دیده تنها برای دیدن نیست

نه دل آسوده شد که از حسرت
اشتیش رخصت طپیدن نیست

دل را ز تو طالع وفا نیست — در عشق تو بهره جز جفا نیست

آن نیست که آرزوی کردیم — خورسندی دل که هیچ جا نیست

کردم ولی چه بی توان کرد
خوشنودی دل بسعی ما نیست

کدام دیده که در راه انتظار تو نیست — کدام دل که بصد جان امیدوار تو نیست

عزیز داشتی اول مرا بلا این بود — خوشا کسی که بد آموز اعتبار تو نیست

بوعده میدهم از بلای هجر خلاص — اگرچه هیچ بلائی چو انتظار تو نیست

نوید

نوید وصل چه حاصل چو هیچ امیدی　　مرا بوعده نابودن استوار تو نیست

گر این است صبر چه می لافی از شکیب ولی
برو که صبر حریف دل فکار تو نیست

به لطف وعده مده عشوه تا چه فرماید　　برو برو که تغافل باختیار تو نیست
تو فارغی و ز حسرت کباب شد جگرم　　ولی ز حسرت دلجویی که کار تو نیست
ز شکوه کردن دل منفعل مباش ولی　　که ناامیدی و اینها باعتبار تو نیست

ز جان چه بهره برم هجر یار اگر این است　　چرا غمم نکشد غمگسار اگر این است
بشهر یک دل آسوده کس نخواهد یافت　　فریب عشوه مردم شکار اگر این است
بسی نماند که بر دارم از وصال امید　　خلاف وعده کنی انتظار اگر این است
ز هجر جان نبرم با وجود عمر ابد　　دراز عمری شبهای تار اگر این است

گر من قاصد او مژده دیدار نداشت　　چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت
بیخودی پیش تو شرمنده اظهارم کرد　　ورنه راز چو منی حاجت اظهار نداشت
شهره شد راز دلم وه چه شنیدان گفت و شنید　　که سخن چین بحدیث من و تو کار نداشت

تازه حسن و خط او عشق طلب شد ورنه
مهربان یار من این لطف باغیار نداشت

خامشي دوش ولی راز خورسندي بود
شکوه‌ها داشت ولي زهرهٔ اظهار نداشت

تا جنون در صدد معرکه آراي هست
درد بار دلمي شد رسوائي هست

این که جمع اند به بزمت همه پروانه نیند
جان من سوخته جان هست و تماشاي هست

چند از بیم طلب بیهده راند ز بزم
کاش پرسد که ترا قوت گویائي هست

تا ز از نمیرند دل زنده چرا مست
بي دیدهٔ گریان لب پرخنده حرام است

دل که هر دم بر حسن صد هوسش منظور است
گر تسلي بنگاهي نشود معذور است

چه خطا رفت که از صلح سخن نتوان گفت
غالب نفس رحم ز خوی تو ستمگر دور است

شد تیره روزم از اثر دود آه کیست
این حاصل نتیجهٔ بخت سیاه کیست

دل شکوه چون کند ز تو انصاف را چه شد
من خود عنان بدست تو دادم گناه کیست

خوي تو بر جسم چه نسبت خداي را
اندیشه کن همین که ز تاثیر آه کیست

من کرم گریه از گلهٔ هجر و تا کنون
زان لب بخندهٔ نمکین عذر خواه کیست

من خواهمت بجان چه نهان میکنی ز خود

فکري

فکری نمی کنی که دلی تنگ خواه کیست

بازت دو سه روزانست که با ناله سری هست     هیچت بسر غمخواری خونین جگری هست
ره توشه بلا بار الم فایده حسرت     یارب سفری هیجر چه ناخوش سفری هست
کهرو ی طلب دارم و نه تاب تظلم     بازآی که زآنها که تو دیدی اثری هست

هرگز نگویم این که دلم در وفای کیست     وین خون گرفته کشته تیغ جفای کیست
صد بار نقد عمر فدا کرده و هیچ بار     راضی نشد زما که بگوید فدای کیست

بی آنکه حلقه بر در رنجش زند ولی
بیگانه گشت از همه خلق آشنای کیست

گرم سودای جنون را بند دانا آتش است     در مزاج عشق افسون مسیحا آتش است
چون که دریای تو گزیم طرف دامن دور دار     زان که آب دیده اش نامست و اما آتش است
وعده چون کردی خلاف از خواهش گرم مرنج     در دل پر آرزو ذوق تقاضا آتش است
مست دیدارم چرا در جان نگیرد آتشم     نشاء دیدار بت در جان ترسا آتش است
من ز خویش رنجه ام کو غیر از طاقت ملاف     کانچه او را در جگر آب است ما را آتش است
همچو تو یوسف رخی و آنکه دل و طاقت بلی     خرمن ناموس را عشق زلیخا آتش است

کار اخگر میکند هر قطره خون در دلم | خانه سوز صبر پنداری که تنها آتش است
نام ترک عشق هردم آتشم در جان گرفت | بوی راحت در مزاج ما همانا آتش است
دل نه زد از شکوه دم شد برق حسرت شعله زن | من درین محسب صبورم ناشکیبا آتش است

بسینه چند سنگ از صحبت اغیار خواهم زد | شکایت گونه دارم در اظهار خواهم زد
بزنجیرم نگهدارید کامشب عقل می گوید | که فردا کوس شهرت بر سر بازار خواهم زد
بذکر توبه تشویشم مده زاهد برو بنشین | که گرم کفرم و آتش در استغفار خواهم زد
ز روی صبر بس شرمنده ام کاواره اش کردم | رقم امشب بنام عقل دعوی دار خواهم زد

دلی با کفر زلفش کار افتاده است و میدانم
که دست بندگی در حلقهٔ زنار خواهم زد

هرگزم هجر چنین در پی آزار نبود | هرگزم شوق باین گرمی بازار نبود
هرگزم دل طمع اینهمه از بخت نداشت | هرگزم سعی باین جذبه طلبکار نبود
ظاهرا باعث خوشنودی غیر است امشب | ورنه دوشم غم دل اینهمه دشوار نبود

بی اثر گشت مگر تیغ غرض گوکه دلی
هرگز از وعده نگوی سندی این بار نبود

بدون در

برون در بگذارم که درچنین بتر می — مرا با این دل بدخو نمی توان آورد
مباش در پی اصلاح کار ما که سری — ازین معامله بیرون نمی توان آورد
مگر بجذب محبت وگرنه لیلی را — بسعی بر سر مجنون نمی توان آورد

چون بد و نیک من سوخته جز من پرسند — وای گر آنچه بدل کرده ام از من پرسند
مانع بودن من شو که نجالت بنزی — چون حریفان سبب بیخودی من پرسند
قاصد از سوز پیامم زده در بزم آتش — آه اگر گرم سخن باشم و از من پرسند

سببش لیک چه پرسی ز دلی لاابالیست
که زمانم زده کان باعث شیون پرسند

جز این چه شکوه توانم ازین ستمگر کرد — که هرچه در حق من گفت غیر باور کرد
نهانی از تو بدل خواستم کنم گله — هنوز لب نگشادم که خون دل سر کرد
ز غیرت چند چون در دل کشیدم محنت ام کرد — که بینم روزی از غیرت دلی راحون توانم کرد
غم هجران ز شادی وصالم به اگر روزی — بجانان شرح این غمهای گوناگون توانم کرد

ولی صبرم مفرما بهر تسکین غمش دیگر
مرا کی بود تاب صبر تا اکنون توانم کرد

یاد باد آنکه دوای دلم آزار نبود … کام شیرینی من تلخی گفتار نبود
قاصد او شکوه چه داند که چه می باید گفت … آنکه یکبار با من دزد گرفتار نبود

نه در فراق تو صبرم بکار می آید … نه کاری از من بی اعتبار می آید

دلی چگونه خلاصی هوس کنم ز غمش
مرا که از دل آلوده عار می آید

دلا بوعده گر امیدوار خواهی شد … ز سالکان ره انتظار خواهی شد
نخواهد از تو نشستن بخاطرش گردی … اگر براه محبت غبار خواهی شد
وفای من چو ز حسن خط زیاده شود … ز بیوفای خود شرمسار خواهی شد
بچشم من دگری جز تو در نمی آید … بجز تو ام دگری در نظر نمی آید
بهجر ساختم این میکند مرا که بدوست … بنام می رود اما خبر نمی آید
نه شام هجر بلای است این چه تیره شبی است … که همچو وعده وصلش بسر نمی آید
ز شکوه ام نشود آزرده اینچه انصاف است … تحمل دل صد پاره چه خواهد بود
ز شوق کوی تو مردم بگو مراد تو چیست … مرا از وطن آواره چه خواهد بود

صا

گلذم

چندم ز یار وعده به شمشیر کین دهند
یاران تسلی دل یاران چنین دهند

سویم میاد لیز مبادا اول ورزبان
داد طلب درین نفس واپسین دهند

شد مهربان غیر بر غیم فغان اگر
بار امشبم بخاطر آن نازنین دهند

آه اگر گویم که با دل داغ هجرانم چه کرد
بر سرم از غم چه آمد درد با جانم چه کرد

کار دل از چاک پیراهن برسوائی کشد
رشته صبری بدستش بود حیرانم چه کرد

درآمد از در کین تا بقصد جان که بود
خراب عربده از جام امتحان که بود

حریف چشم تیم قاصد ار مجال بود
بگو دعا و بگو نیست که از زبان که بود

سر کمان تو گردم که نالم و گوئی
دل من و اثر رحم این فغان که بود

ولی و شکوه طالع مگر نمیدانند
که تا کنون سر و ترکش بر آستان که بود

چو شمع تا رخم از گریه تر نخواهد شد
ترا ز سوز دل من خبر نخواهد شد

بغیر من به نهایت رساند لطف و خوشم
که درد در دلم ازین بیشتر نخواهد شد

بناله داشتم امیدها چه دانستم
که از هزار یکی کارگر نخواهد شد

زجام عشق ولی راست نشناد در سر
که گر سرش برود از سر بدر نخواهد شد

بجانم از طبیبی کو پی درمان من باشد ... من و دردی که تا باشم بلای جان من باشد
دلی خواهم که در وارستگی باشد بتو مانم ... ازان دل گرچه بیزارم که در فرمان من باشد
نم راحت نگیند عزار زانی بلارا کو ... که گر هست آشتی بگذارتا در جان من باشد

منعم نکبی ز ورش مدعی مگر ... دانسته که حرتم آواره میکند
خواری مکر که با دل حاکم برابر است ... جیبی که مدعی بهوس پاره میکند

مردی زدرد خواری عشق ای دل برو
کاوار کی علاج تو بیچاره میکند

بر سرم چند از بتان سنگ جفا خواهد آمد ... تا ازین سنگ دلان کارم کجا خواهد رسید
قتل دیگر خواهد از تیغش تمنا کرد دل ... روز حشرم گر ز خویش خون بها خواهد رسید
رفت انکه یار در حق ما بد گمان نبود ... دل مست حسرت از قدح امتحان نبود
شادم که گرچه روی سخن با رقیب داشت ... جز حرف قتل من سخنی در میان نبود

دی

دمی صد بار خون چشم از مژگان فرو ریزد ازین خار بلا تا کی گل حرمان فرو ریزد

بنوعی آن دهان تنگ روح افزا و جان بخش است که چون وقت تکلم لب گشاید جان فرو ریزد

عرق زان روی آتشناک میریزد که دیدست این که آب زندگی از آتش سوزان فرو ریزد

خوشش آن عزت که در بزم و[illegible] جا توانم کرد بقدر شکوه راه گفتگو پیدا توانم کرد

نه زانسان گرم بازار تمنایم که از خویشش به نقصان محبت ترک این سودا توانم کرد

ولی گرمم که قرب وصل یارم تاب آنم کو

که چون در بزم خویشم جا نماند جا توانم کرد

دلم بوعده دیدارش الفتی دارد ولی عجب دل دور از بهجتی دارد

فغان که مردم دار خواریم نشد معلوم که بعد جور تلافی چه لذتی دارد

کنج غم تو جا بدلم کرد چون کند ویرانه تر ز خانه ما خانه نبود

شایسته جواب نبودم وگرنه دوش من بودم و تو بودی و بیگانه نبود

از خنده یافت حسرت من همنشین وسوخت این خنده کم ز گریه مستانه نبود

ساقی سر خرابی ما داشت ورنه دوش حاجت بهیچ ساغر و پیمانه نبود

عجب گر با چنین شوقی بهجرم مبتلا دارد | چه دانم کین چنین نومیدی بر من روا دارد
مرنج از خواهشم آغاز امیداست سهلست این | هوس بسیار ازین بیطاقتی ها در قفا دارد
بدرد هجر عادت میدهی دل را امیداسنی | که یکدل طاقت چندین تحمل از کجا دارد
دمی صدره بخواری چون ز بزمم میتوان راندن | چرا از بودن همچون منی دل تنگ باید بود
هنوز از ذکر صلحم شمه یاقیست بخشش چیست | چرا چندین بمقصد کینه منز آهنگ باید بود
ز عیب صلح و ذوق کینه ات گویا غرض اینست | که ما را تا امید از صلح بیش از جنگ باید بود

به ازین فکر من بی دل و دین باید کرد | عاشقم چاره کارم به ازین باید کرد
هستیی دارم و آن نیز فدای سر تست | غمزه را گوی چه حاجت که کمین باید کرد
گر بفرمان نگه عربده می انگیزی | صبر را سلسله ویران تر ازین باید کرد

خارخاری عشق یاری داشتم بگذاشتند | وز گلی در سینه خاری داشتم بگذاشتند
شد فزون شوق از نوید وصل و آهم شد خلاف | وه که تاب انتظاری داشتم بگذاشتند
شوق غالب بخت تابع یار همدم وقت خوش | خوش بسامان روزگاری داشتم بگذاشتند

با سگ کویش دلی گفتند خوارهای من

بیش

پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

زِ زلف و خال تو مرغِ دلم به بند افتاد
اسیر دانه شد و در خمِ کمند افتاد

غم تو قرعهٔ طالع فکند و نقش ستم
همین بنام من زار و مستمند افتاد

ولی عجب اگر این بار زنده برخیزد
چنین که در مرضِ عشق دردمند افتاد

غمزه را چشم تو دستور دل آزاری داد
زان بخونریز دلم داد ستمکاری داد

ریخت خونِ دلم و بر سبد لیم رحم نکرد
آنکه دل برد و مرا وعدهٔ دلداری داد

ناصح از بیخودیم منع مفرما که دگر
مستیٔ عشق مرا توبه ز هشیاری داد

درد اکه در بهار وصال از سموم رشک
گلهای آرزوی مرا رنگ و بو نماند

ما را بوعده های زبانی مده فریب
قاصد که دیگری سر این گفتگو نماند

آنکه در قتلم عنان جز در کفِ خواری نداد
خواست بر جانم کند رحمی دلش یاری نداد

خوش جفاکش بیدلی داری ولیکن این خوش
طالعی در مهر و بختی در وفاداری نداد

گر ندیدم راحتی از دوست بختم را چه جرم
نخل شوقم میوه غیر از دل آزاری نداد

در عشق تو دل مست جنون شد شده باشد
از دایرهٔ عقل برون شد شده باشد

برحال دلم رحم چرا عذر چه لازم
گفتم از وعده پشیمان نشود اینک شد
بار قیبان در یاری نزند اینک زد
عشق گفتم نشود باعث خواری یعنی

ازرده از داغ تو چون شد شده باشد
شوق بیرا به حرمان نشود اینک شد
از درش رفتم آسان مجم نشود اینک شد
خواریم بر همه آسان نشود اینک شد

نه تاب شکوهٔ بی اختیار من دارد
نوید خواب هلاکم چو داد دانستم
با اختیار ندارم گزیر از غم تو
من و تحمل دوری که بار اگر این است

نه رحم بر دل امید وار من دارد
که فکر دیده شب زنده دار من دارد
غم تو هرچه کند اختیار من دارد
فراغت از من و از روزگار من دارد

چون نوی تیغ جفا راند عجب بیش اگر
دل تسلی نتوان شد نفرینش اینک
وندیدی که چرخ کار بکام رقیب کرد
مردم ز درد غیرت و فارغ شدم ز رشک
خموش دل که زبان گر بشکوه یار شود

امشب از درد دلم بوی دوا می آید
صلح در پیش و تغافل ز قفا می آید
از دولت وصال توام بی نصیب کرد
بخت آن مرد نگر که رشک رقیب کرد
گنهاز دست مبادا که شرمسار شود

مل

| | |
|---|---|
| مکن مکن که تغافل بآن نمی ارزد | که ناامیدی عاشق یکی هزار شود |
| ز قرب بوالهوسان در طلب دلبر شدم | وگرنه از تو کسی چون امیدوار شود |

| | |
|---|---|
| بسکه مجرم بود امشب محرما نرا ره نبود | راز دل جائیکه میگفتم زبان را ره نبود |
| یافت دشمن پیش او راه متحن چندانکه دوش | از غلوی بدگمانی امتحان را ره نبود |

بیزارم ازان دل که فدای تو نگردد
با دیده که خاک کف پای تو نگردد

| | |
|---|---|
| چنان در گریه ام دل از سرشک آتشین سوزد | که گر بر دیده مالم دست حسرت آستین سوزد |
| بنامم نامه چون گردد رقم بر سر مهر ش | که ترسم از تف سوز دلم نقش نگین سوزد |
| دران کشور که آه از دل کشم زاهد مکن سجده | دیاری را که این نکهت بود خاکش جبین سوزد |

ولی از دیده جای سیل اشکم شعله میریزد
اگر سوزد کسی از آتش حسرت چنین سوزد

| | |
|---|---|
| گهی که در دلم آن گلعذار میگذرد | ز ناامیدی من شرمسار میگذرد |
| قیاس کن که چه شوقم بود بوعدهٔ وصل | که در دل تو فراموش کار میگردد |
| ز بیم طعنه چنان رنجه شد که مضطرب است | گهی که در دل امیدوار می گذرد |

بجواری که منم تا چه لطف کرده بغیر
که میرسد بمن و شرمسار می گذرد

ز ناخوشنودی من یار چون خوشنود میگردد
خوشم گر غم سرای عمر مرا نابود میگردد

ز صلح من بگردد عز عمگین زانکه میداند
که آن دیر آشنا بیگانه با من زود میگردد

فزون شد شهرتم در عشق او از دیگران ورنه
چرا بیش کسان از من حجاب آلود میگردد

هجران به از وصالی کز بهم طعنه غیر
من منفعل نشستم او شرمسار باشد

دادی بصلح وعدهٔ کو بخت آنکه آنهم
چون وعدههای جورت بی انتظار باشد

خوش معتم سراهی شده ام تا چه شود
هدف تیر نگاهی شده ام تا چه شود

کرده ام قطع نظر زانچه مرادش نامست
بسیر و بخت سیاهی شده ام تا چه شود

بیتو جانم شب غم وقف پریشانی باد
در دلی هست بتاراج غم ارزانی باد

من خود آماده کفرم تو نگهدار ای شیخ
حرمت زهد که یا رب بتو ارزانی باد

هجرت چه چون که در دل این مبتلا نگذرد
حاصل جدائی تو بجانم جفا نگذرد

صبر از نهیب غم بهزیمت نهاده رو
صد وعده کرده بود یکی را وفا نگذرد

صبا چو آن گره زلف را بباد دهد　　دران غم که مبادا دلم بباد دهد

بکوی یار شدم خاک و هم آن دارم　　که غیر داند و خاک مرا بباد دهد

همین فریبیم لاف و بس که چون مرا بیند　　بمدعی نفسی ترک اتحاد کند

خوش آنکه باد ولی آیدت دمی و رقیب
بامتحان تغافل مرا بباد دهد

نگفته که بجانب ستم نخواهم کرد　　فزون اگر نکنم لطف کم نخواهم کرد

نگفته که بابت درمیاد کر منهم　　نخواهم آمد و ترک تو هم نخواهم کرد

نگفته که شوم رنجه گر ز جور رقیب　　نجنبم بتیغ تغافل علم نخواهم کرد

نگفته که به بدگوی رقیب ولی
سواد کینه بنامت رقم نخواهم کرد

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد　　دل من است که اندوه عالمی دارد

نه مشفقی که کند بتو چاره دردم　　نه همدمی که پس از مرگ ماتمی دارد

به تیغ غمزهٔ تو صد بسمل است ولی
که جان نسپرده و چشم از تو تیر نمی دارد

برد عشقت صبرم از دل بیقراری بس بود ... کرد مسازم باه و ناله زاری بس بود
کرده بیداد رقیب آواره از کویش مرا ... جور تنهایی و درد خاکساری بس بود
همچو گل بر گریه‌ام خندان گذشتی یار رقیب ... گریه‌ام دور از تو چون ابر بهاری بس بود
کردی ای بدعهد با من طرح یاری بر طرف ... دشمنی آغاز کردی ترک یاری بس بود

تیغ عشقم رخنه در دین میکند ... بیخودی تاراج تمکین میکند
صبر میفرما بهم بعنی سئال ... درد میداری که تمکین میکند
چون به بینی گریهٔ تلخم بگو ... هیچکس با یار خود این میکند

مدعی گر پای بند طرهٔ یارم چه شد ... چون تو هر جای بیم یکجا گرفتارم چه شد
شکوه گر کردم از جورت چه جای طعنه بود ... غصه بردروی بنودم تو گرفتارم چه شد
هجر کو در خواری افزاید خود یاری مکن ... چون تو با خواری سری داری اگر خوارم چه شد
ترک آزارم مکن سهلست بی صبری هم ... عاشقی بعنی که خاص از بهر آزارم چه شد
درین غم که رقیبم کند رسست پرسش ... غم دگر که اگر برسد از زبان تو پرشد

عشقم

مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید | گو بخت که باز آید و بیش از سحر آید

خورسندم به امید جواب است دلم کاش | قاصد که رود از بر او دیر تر آید

سر رفت و به هجران تو ام عمر سر آید | تا از تو هنوزم چه بلاها بسر آید

هر لحظه روم بر سر راهی که مبادا | از ره بروش غم و براه دگر آید

مطلع مشنو از گریه شب هجر ولی را

بگذار که آن غمزده از پای درآید

شب بعد زاریم گله اظهار کرده بود | معلوم شد که زاری شب کار کرده بود

عذر تلافی دل من کن که هجر تو | این بار آن نکرد که هر بار کرده بود

فریاد از آن که از دگری بایدش شنید

رازی که شب ولی بتو اظهار کرده بود

کاری مکن که غصه شکایت فزا شود | امیدواری از تو بحسرت جدا شود

مجلس ز غیر خالی و دل راغب آرزو | گو بر نشین که پرده در مدعا شود

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند | همه عمر از تو رنجیدست و رنجیدن نمیداند

دلم از غصه در خون او ز حال دیده می‌پرسد | طبیبم شیوهٔ بیمار پرسیدن نمیداند

ولیشب گله‌ها از من و ازیاری من بود | وان عربده سرگرم دل آزاری من بود
آلوده شدی شکر که رفت انکه دلت را | فکر من و اندیشهٔ غمخواری من بود
محرومم و یاران همه محرم چه توان کرد | این خاصیتی بود که با یاری من بود

یکدل و این همه خواهش مر را تعلیمی | تا کیم دیده بخونابهٔ جگر تر گردد
شاد شد غیر ز آوارگیم چون بشنود | هر کرا کام چنین زود میسر گردد

گشت پامال براه تو دلی یکدر ازو
آنقدر باش که با خاک برابر گردد

کو بخت آنکه نالهٔ زارم اثر کند | وان ماه را ز درد دل من خبر کند
میرم ز رشک و دم نزنم زانکه یار تب | ترسم وفا بر غم ازین بیشتر کند
بر سر کند هنوز ز دست غم تو خاک | فردا که کشتهٔ تو سر از خاک بر کند

چون در وطن ز عشق گلی خوار شد دلی
آن به که رخت بندد و عزم سفر کند

گر شعلهٔ آهم اثری داشته باشد | با گریه‌ام آن شمع سری داشته باشد
رنجد ز من آن لحظه که گیرم سر راهش | تا رنجش از رهگذری داشته باشد

بامن

با من سخن آغاز کند پیش رقیبان … تا روی سخن با دگری داشته باشد

فکر دلم از دلبر خود کام ندارد … بر وای من تیره سرانجام ندارد
نه وعده و نه نامه نه قاصد چه توان کرد … آوارهٔ ما طالع پیغام ندارد
راحتی بفریبی گر شد کار غیر سها تا … خون خوردن و جان دادن من نام ندارد
خونخوار دلی دارم و آلحق که در این بزم … نه هر ستمی هست که در جام ندارد
مگر هجران بخونریز من دیوانه می خیزد … که باز امشب سرود ماتم از هر خانه می خیزد
چو گل نازک دلی دارم مکن از شکوه دلگیرم … که آتش زین تظلم های بی باکانه می خیزد

چه قدح بود که از دل می دیدار تو خورد … که دگر بی خود و شوق خود از کار سرد

مسلمانیت اقرار و دلی اینهمه خوار
کافری کاش دلش را با سیری برد

دل کیست که سرگرم تماشای تو باشد … یا دیده که مشغول تو باشد
از داغ دلم رنجه مشو چند اسیری … آتش زدهٔ داغ تمنای تو باشد

خاموش که حیف نباشد که کسی را

فکر دل نابود شکیبای تو باید

از درد انتظار ما تم که میدهد
یعنی به بزم یار نشانم که میدهد

گیرم که ضعف دل کند از ناله ام خلاص
تسکین گریه های نهانم که میدهد

هجران وعده دود بر آورد از دلم
انصاف دیده نگرانم که میدهد

این سری نیست که با خاک برابر نشود
یا رخی گر تو بخوناب جگر تر نشود

غم من خور که ترحم بدلی ارزنده است
که کند آرزوی وصل و میسر نشود

میرساند زخم بر دل مردن آسان میکند
وقت زخمی خویش که دردش کار درمان میکند

آرزو خاصیتی دارد که در هر دل که گشت
دود آتش خانه اش کار گلستان میکند

شب مگر تیغ جفا پیش کرده باشد با دلم
آنچه امشب دست شوقش با گریبان میکند

میکند غیر با این راه سخن شکوه ز دوست
آه اگر همچو منش کار به پیغام افتد

چون کنم صبر که هر موج سرشکم که بود
برق شوخیست که در خرمن آرام افتد

عشق دامی است که جان بردن از او دشوار است
وای بر جان اسیری که درین دام افتد

گر این شب هجر بجانم ملال تا چه کند
غم جدایی و ذوق وصال تا چه کند

حجاب مانع اظهار و دل ز غصه خراب
ولی بجان من این انفعال تا چه کند

جند

| | |
|---|---|
| چند روزی با سگش ترک وفا کردم نشد | دست عبد از دامن صحبت رها کردم نشد |
| مایه وارستگی رشک است و از غیرت دل | شکوه چند انی که زان غیر آشنا کردم نشد |

گفتم از حال دلی آگه شود پروا نکرد
پیش او هر چند عرض مدعا کردم نشد

| | |
|---|---|
| بازم بسینه دیگ جنون جوش میزند | بیتابی از درون و برون جوش میزند |
| چون سیل خون ز دیده بریزد که از دل | چندین هزار چشمهٔ خون جوش میزند |
| گفتم که بخت کار بفرمان کند نشد | تدبیر صبر بی سر و سامان کند نشد |
| جیبم دریده دست ستم پای خواهشم | گفتم دو روز یاری دامان کند نشد |

| | |
|---|---|
| زارم گلینت و شکوه از وحد ما نبود | تسلیم کرده را سر چون و چرا نبود |
| خوردم فریب بیهده ورنه هرگزم | خاطر لبیی و دل بامید آشنا نبود |

انداختی ز چشم دلی را که کرده بود
جان در سر وفا تو امینش سرا نبود

| | |
|---|---|
| تاب ستمت بجز دل آواره که دارد | این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد |
| از کس غم من نشنود تا غیر نفس بین | جز من دلی از غصه بصد پاره که دارد |

باجور تو عادت نکند چاره چه سازد — بیدل که رود عاشق بیچاره که دارد
درماندهٔ احوال خودم اینچه حجاب است — فارغ بنشین طاقت نظاره که دارد

بیدل تو دلی گر نکند شرح غم خویش
مسکین چه کند غیر تو غمخواره که دارد

باز وقت است که بلبل بچمن باز آید — بعد یک چند غریبی بوطن باز آید
دل وخورسندی ناز از تو وانکه نفرت — جان که رفت است دگر باره به تن باز آید
دلت امشب سخنی توبه پذیرفتی لیک — آنقدر باش که آن توبه شکن باز آید

شد دلی رنجه بخان کن که نباشد گله
سخن آن نیست که دیگر بدهن باز آید

جای دگرم دل به کمند نظر افتاد — بیچاره بدام عجبی باز در افتاد
بسمل شده بود از ستم تیغ غمت دل — برخاست ز کوی تو جای دگر افتاد
ای بوالهوس از عشق مزن دم که مرا چاک — در جامه فتاد است و مرا در جگر افتاد
مرهم نکند سود طبیبا مکش آزار — کاین بار خدنگ ستمش کارگر افتاد

بیدل از همه کس سوخت دلی ز آتش عشقت
مسکین چه کند آتش او تیز تر افتاد

بقصد

بقصد کشتن من تیغ بر میان دارد — هنوز یاری من جای امتحان دارد

چه ساده لوح حریفی است دل که مهر و وفا — بخوی چو تو ستم پیشه گمان دارد

بجذب شوق نیازد دلم ازان که بخود — ستمگری چو ترا یار مهربان دارد

بمصلحت گله میکند ولی ورنه
فدای تست اگر صد هزار جان دارد

مکش چو سایه ام از پی بکوی تا امروز — چه بهره دید دعای که در قفای تو بود

هلاک خود بدعا خواستیم و دوری شد — هزار شکر که آنهم بدعای تو بود

حریف طعنه نه ام شکر است ورنه — کدام روز که شرمنده وفای تو بود

شب نیست کز غم تو دلم خون نمیشود — وز وعده تو حسرتم افزون نمیشود

صد نیش غصه در جگر و از دلم هنوز — ذوق کرشمه های تو بیرون نمیشود

چشمم خیال خواب فراغت نمی کند — بر من شبی که حال دگرگون نمیشود

خویش نیست شکوه ورنه چو می بینمت بغیر — چون می شود که غصه دلم خون نمیشود

صد حرف حسرت از تو نوشتم به لوح دل
وین خون گرفته واقف مضمون نمیشود

از دست شکوه خوارتر از من کسی نبود | وز کرده شرمسارتر از من کسی نبود
گشتم ز بیقراری دل شهره ز اشتیاق | رفت آنکه بردبارتر از من کسی نبود
بی لطفیت نخواست که مانم بیک قرار | ورنه امیدوارتر از من کسی نبود
یک مرهم وصال نشد روزیم گهی | با آنکه دل فگارتر از من کسی نبود

کارم قرار یافت بحرف ولی که رفت
کز شوق بیقرارتر از من کسی نبود

یاد آن شبها که بزم آشوب جان من نبود | مدعی محرم به بزم دلستان من نبود
بزم وصل از غیر خالی بود میدیدم ز دور | مهربانیها که هرگز در گمان من نبود
وه که از نامهربانیها بسویم ننگرد | آنکه هرگز در مقام امتحان من نبود
آه ازان رنجش که کفتی بعد قتلم با رقیب | رحم ازان کردم که جرم از ناتوان من نبود

کارم از سستی ولی امشب رسوایی کشند
بسکه حرفی غیر نامش بر زبان من نبود

با آنکه دل از غمت بجان بود | از عشق تو شهرهٔ جهان بود
رسوایی جهان شدیم والطف | رسواتر ازین نمی توان بود
بیقدری من رقیب دانست | رفت آنکه حریف بدگمان بود

از

| | |
|---|---|
| ازز انوی حسرتم جدا نیست | آن دست که با تو در میان بود |
| رسوائی خلق را سبب بند | آن درد که از توام نهان بود |

سهلست ولی زبان جانی
سودت ز همینه در زبان بود

| | |
|---|---|
| رفتم که دردم از تو بدرمان نمیرسد | وین راه شکوه هیچ بیابان نمیرسد |
| کی میرسد بدامن او دست شکوه ام | دستی است آنکه جز به گریبان نمیرسد |

بیطاقتی ولی بدل خود نمیکند
بی سوز سینه کار با فغان نمیرسد

| | |
|---|---|
| دوشم از حسرتم جگر خون بود | اضطرابم ز هر شب افزون بود |
| تا دل شب عیان بی خوابیم | از کف اختیار بیرون بود |
| دل زغم ریش بود و سینه کباب | من چگویم که حال من چون بود |
| شهره گشتم و عشق می داند | لکن ملامت ز حد مجنون بود |

محتسب بست از دلت چکند
غیرتش از محبت افزون بود

| | |
|---|---|
| باز دیدی که ترک یار کنند | بی سبب دوری اختیار کنند |

دل تو و بزم عیش در د کجاست | ما سزای تو در کنار کنند
ترک مهر است و فکر ناسازی | آنچه روزی هزار بار کنند
تا تو اندر کرشمهٔ تو مرا | همه خون در دل فکار کند
نیست در جلوه هیچ تقصیری | مرد باید که جان نثار کند

کار با غمزهٔ تو افتاد است
بدهد جان ولی چکار کند

آخر شب دشمنی سر آمد | بخت از در دوستی در آمد
تو بادهٔ عشق بود ما را | این تفرقه‌ها که بر سر آورد
من بودم و نقد جان که چنین | از نقد هوس توانگر آمد
ناخواسته همچو کام دشمن | آن نیز بدو لنت برآمد
هم کرد با غم حواله | هر خون که ز دیدهٔ تر آمد

چند غم پردهٔ در چشم برایم باشد | آتش عشق تو سرگرم غذایم باشد
دل مکن در گله تقصیر که بیتابی رشک | زان گذشت است که از دست بجانم باشد
بیحساب از تو جفا دیده‌ام اندک عذری | تا بجایی ز تو در روز حسابم باشد

عشق

| | |
|---|---|
| عشق از در بیداد در امد چه توان کرد | گر عاشقی بود سر آمد چه توان کرد |
| باری دل آسوده در ان کوچه امان داشت | خود از در بیداد در آمد چه توان کرد |

| | |
|---|---|
| هر چند می روم که بیایم نمی شود | یاد بده بر رخت نگشایم نمی شود |
| هر چند میکنم که جوار دو در بینمت | خود را العالمی بنما یم نمی شود |
| هر چند میدهم بدل خود قرار صبر | شاید بشکوه لب بگشایم نمی شود |
| هر چند میزنم در وارستگی مگر | با خود بروز صبر برا یم نمی شود |

صدره بپش فتادم و گفتم که چون دلم

در عرض شکوه لب بگشایم نمی شود

| | |
|---|---|
| پروای منت نیست و گرنه باشارت | نتوان سخن آن گفت که اغیار بیابند |
| در محشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت | بسیار به گردند و گنه کار بیابند |
| ولی می ببینت با عزت عزت نمی میرد | ندارم طاقتش را این همه صبر از کجا دارد |

| | |
|---|---|
| صبا چو آن گره زلف را گشاده دهد | درین غمم که مبادا دلم بباد دهد |
| بکوی یار شدم خاک و بیم آن دارم | که عنبر دانه و خاک مرا بباد دهد |

همین فریبم ازو بس که چون مرا بیند — بمدعی نفسی ترک اتحاد کند

خوش آنکه یاد ولی امدنی کی رقیب
بامتحان تغافل مرا بیاد دهد

مرا بخواری هجر تو مبتلا کردند — به جرمی عجیبم از توام جدا کردند
نداشت درد محبت علاج ورنه بصدق — هزار بار فزون دوستان دعا کردند
اثر نداشت نصیحت وگرنه اهل خرد — ملامت دلم از عشق بارها کردند
هجوم غیرت وطعن رقیب خواری عشق — بهر طریق که بود از توام جدا کردند

در عشق تو جز مست تمنا نتوان بود — گر شوق تو اینست شکیبا نتوان بود
خاصیت کوی تو بحد یست که یک دم — زانجا نتوان رفتن و انجا نتوان بود

خوش آنکه ولی باز سفر بند و گوی
بیچاره ندانست که بی ما نتوان بود

دم مرگ است و از بس سخت جانم — اجل از پیش فرصت می گریزد
چه بدبختم که گر در کعبه باشم — دعایم از اجابت می گریزد
ز بیم غمزه او گاه دیدن — نظر از پیش حیرت می گریزد

چنان با زخم او دل کرده عادت
که مرهم از جراحت می گریزد

| | |
|---|---|
| چو شمع هر که ز جان ترک سر نمی گیرد | بدوست صحبت او گرم در نمی گیرد |
| نماند در آتش عشق تو یک جگر که نسوخت | چه آتش است که جز در جگر نمی گیرد |

به تیغ غمزه ات آن مرغ بسمل است ولی
که جان سپرده و چشم از تو بر نمی گیرد

| | |
|---|---|
| من کیستم که پیش توام جا بهم رسد | یا در دلم امید تمنا بهم رسد |
| از خواهشم ملولی و ترسم چو بینمت | صد باعث از برای تقاضا بهم رسد |
| من خود هلاک تیغ توام زانکه غیر را | سرمایه برای تماشا بهم رسد |
| باز آمدی که باعث صد گونه اضطراب | از بهر شوق معرکه آرا بهم رسد |

ذوق وصال مطلبی صبر کن ولی
اسباب شکوه ست که صد جا بهم رسد

| | |
|---|---|
| دل ز یاران برگرفتن شرط دلداری نبود | جانب یاران فراموش کردن از یاری نبود |
| چون سر و وارستگی ها داشتم شادم نکرد | خورده بودم زخم ها و بر دلم کاری نبود |
| من از این وارستگی آن روز ترسیدم که یار | دل ز من می برد و هیچش میل دلداری نبود |

در جنون کم دیده ام این نشار فریادم از انست    ورنه دل تا بود بی ذوق گرفتاری نبود

گفتی از عشقم ولی اکنون چه خواری دیده‌ بس
راست گفتی خوار بودم اما باین خواری نبود

چه دانستم که بختم اینچنین ناساز خواهد بود    در آخر دل بصد نومیدی آغاز خواهد بود
زاستیلای غیرت شب جدایی آرزو کردم    چه دانستم که حسرت گوش بر آواز خواهد بود
بهانه ساختم وارستگی آخر ندانستم    که با خواهش تغافل اینقدر ناساز خواهد بود

ای سوی غیر برنفست دیدن دگر    وی هر نگاه باعث رنجیدن دگر
گردیده است باعث صلحم چه میکنم    صلحی که هست باعث رنجیدن دگر
پروای پرسشم که نداری چه پرسم    انکار مردم از غم پرسیدن دگر
هرگز ز دیدنت دلم آسود کی ندید    از بسکه می طپد ز پی دیدن دگر

شب ناله که کرد ولی بی اثر نبود
میداشت کاش قوت نالیدن دگر

مستی چشم تو از جام شرابست مگر    می خوری خون دلم را می نابست دگر
همنشینان که سر بسترم امشب جمعند    دل نهادند که بیمار خرابست مگر

اولب ازنمک سوالم نکشاید بسخن
من بآن شاد که در فکر جوابست مگر

سویم امشب نظری دارد و کس مانع نیست
دیده بخت بدآموز بخوابست مگر

شمع سان سوخت ولی لازم سرگرمی عشق
جگر سوخته و چشم پر آب است مگر

شنیده ام که برغم گرفته یار دگر
بدیگری بسر و کارش فتاده بار دگر

امید غیر برآورده و من باین خوشدل
که نیست غیر من او را امیدوار دگر

ببین نهایت شوخی که بسته بر فتراک
هزار صید و دلش مایل شکار دگر

جرا قرار بگیری دمی بر من اگر
قرار وصل ندادی به بیقرار دگر

ز دوریش که ناله خوش فغان خوشتر
خوش است درد دل آزاریم ازان خوشتر

ز چشم لطف تو افتادم و نمی گویم
که اینچنین گله از تو ام نهان خوشتر

چه میکنم دل زود آشنایی که مراست
ستم پرست غضبناک و مهربان خوشتر

علاج ضعف دلم کو نصیب دشمن باد
که هر که خسته عشق است ناتوان خوشتر

ز راه شکوه نه حسرت نه وصل خبر دلی
که با کسی چو تو آواره جهان خوشتر

خوارم ز کوی یار بدر می روم دگر
بسیار مانده ام بسفر می روم دگر

از خار خار شوق خرامم به بزم وصل
ناخوانده چون نسیم سحر می روم دگر

گو شاد می شود دلش از رفتن تو خوش
وقت است ازین دیار اگر می روم دگر

از جنبش او خرامم و هر جا که می روم
مست هوس خراب نظر می روم دگر

گر می کشی بصبر میان بسته ام دگر
از شکوه بد مبر که زبان بسته ام دگر

بر بند نقد وعده که قیمت نمی کنم
جنس امید را که دکان بسته ام دگر

غالب شده است ضعف دلم الخیال درد دست
دل بد مکن که راه فغان بسته ام دگر

شد آنکه دوست گواری دلی شد
عهد یقین و ترک گمان بسته ام دگر

وصلت وصد طلب ره اندیشه ای ولی
بر بحر اضطراب نشان بسته ام دگر

ساقیا مستم لب خود از لب من دور دار
ورنه گستاخی واقع شود معذور دار

بار رشک است این و یکدل را این تاب نیست
گر دو روزی رفت از کوت دلم معذور دار

بعشوه راه دلم زد پری وشی دیگر
که گشته مرغ دلم صید سرکشی دیگر

بهر کسی که دولت خواهد این زمان بنشین
که برده این دلم از تن پری وشی دیگر

رفتم که دل و هم بجفا بینه دگر — سوزم درون ز آتش اندیشه دگر

فرهاد کوه غم شوم و هم بدست خویش — بر پای بخت خویش زنم تیشه دگر

تا درد سر دگر نکشم از خمار رشک — نوشم شراب عاشقی از شیشه دگر

اندیشه نماند دل را بغیر عشق
حاشا که غیر ازین کنم اندیشه دگر

میدهم جان در وفای او هنوز — میتوان مردن برای او هنوز

آخر ای حسن از جفا مغشش مکن — لذتی دارد جفای او هنوز

تا شب زغمت خون جگر خورده ام امروز — حاصل که چه روزی بشب آورده ام امروز

میبستد خجالت زده روز وصالم — بیننش مرای شوق که آزرده ام امروز

صد گردی چو مرا لطف نهان کم مکنی — که ازین بیشت رقیب تو خبردار هنوز

تن خاک گشت و مهر رخ او بسر هنوز — ما را سر نیاز بران خاک در هنوز

سیل سرشک ماست بهجران ز سر گذشت — تا چشم خون گرفته چه آرد بسر هنوز

گلها دمید بر سر خاکم ز مهر او — وین طرفه تر که خار غمش در جگر هنوز

روزیکه خار خار غمت بود در دلم | پیدا نبود از گل رویت اثر هنوز

شد چشم من ز گریه سفید و برون نرفت | عکس خیال خال تو از چشم تر هنوز

کار [illegible] ز درد فراقش بجان رسید

وان بت ز دردمندی او بیخبر هنوز

مرا دلیست ز زخم غم تو خسته هنوز | ولی ز زخم جدائی بخون نشسته هنوز

منه دلیر بخاکسترم قدم زنهار | که ز آتشم شرری هست خفته هنوز

نیاز و عهدم از بس نکرده کار نمود | خوشم که عهد تو تا بکشش بسته هنوز

خوشم که مانده مگر عذرئی مرا که برش | ز عیب جوی من غیر لب نبسته هنوز

امید بین که [illegible] شکر وصل میگوید

دلش ز شکوه هجران مگر نرسته هنوز

مردم از حسرت و دل گرم تمناست هنوز | شوق را عشق و جنون معرکه آراست هنوز

یک نظر دیدی و غارت در دل زد هیهات | تا درین عشوه بلا را چه خطرهاست هنوز

لب کشودن منصب تاراج بخطا میبخشد | بهر جانم چه بلاها که مهیاست هنوز

من و جان بردن از آن غمزه بصلحم مفریب | اثر عربده در خوی تو پیداست هنوز

در شکست دل و دین تفرقه تسکین نگرفت | خوی بد را علم عربده برپاست هنوز

لدن

لذت وعده بحدیست که صد بار ولی
مرد از حسرت و مشغول تقاضاست هنوز

| | |
|---|---|
| میکند وقت وداع از خود مرا خوشنود باز | می فرستد از خودم خوشنود کایم زود باز |
| تازه کردم داغ خواهش شوق تو مندی مرا | دود حسرت کو برآرد از جان ما خوشنود باز |
| کاوش آن غمزه در دل تازه شد کامشب مرا | آه دردآلود بود و گریه خون آلود باز |
| گر نه بینم از منع بدخواری امشب بهر چیست | آن نهانی عشوه های اضطراب آلود باز |

خوش تظلم های بیتابانه داری از فراق
ای وفا کارت باد دیگر نخواهد بود باز

| | |
|---|---|
| دشمن جانی و من از دل ترا یارم هنوز | ای بدل دشمن بجانت دوست میدارم هنوز |
| رفته در خواب اجل چشمم ولی در روی او | بسکه حیرانم نمیدانم که بیدارم هنوز |
| بسکه در صید دل من برد شوخیها بکار | جسته ام از دام و میدانم گرفتارم هنوز |
| دل بمنه بر ترک عشقم زانکه از رشک رقیب | گر زبانی گفته ام حرفی بدل نادم هنوز |

من ز آزار جدائی داده ام جان عمرهاست
او ز بی رحمی در فکر آزارم هنوز

| | |
|---|---|
| در خرمن دل آتش سوزنده هنوز | می سوزیم ز گریه و در خنده هنوز |

دل بود صد هزار طلب سرکشی بجاست
مسکین باین مضایقه ارزنده هنوز

میرم ز رشک آن که بدیگر کسی فتد
بر حالم آن نظر که بیفکنده هنوز

برگریه ام ز رحم دل دشمنان بسوخت
با غیر در مقام شکر خنده هنوز

این شام هجر بود دل چون بسر رسید
خاکت بسر که صبح شده درنده هنوز

از حد شده زاری جانم که چو توئی را
پروای من از عار نباشد چکند کس

ماو گله هیهات که انجا که تو باشی
جز غم بده در کار نباشد چکند کس

دارم دلی و صد گله از دلربای خویش
یک جان و درد صد غم و هر یک بجای خویش

چند آشنای غیر توان شد برغم من
شرمی مدار از دل نا آشنای خویش

جوری بکن ده رنجه شد از من بگفت غیر
شرمی نداشت بیهده رنج از خدای خویش

شرمنده ام ز یار که جذب بجستم
مگذار دشمن دمی که نشیند بجای خویش

رفتی و جا برقیبان گذاشتی
هرگز این کند که تو کردی بجای خویش

بگفتمت که چو بختم ستیزه کار مباش
بهر که لایق طور تو نیست یار مباش

اوصل

زوصل بهره ذوقي نديده ام اي شوق
دوروز خانه برانداز اختيار مباش

چو وصل نيست مده وعده هجر هرچه كند
رضاي دل همه گو باش وانتظار مباش

چه حاجت است كه جستم هزار بار از تو
چه شد كه گشتم از كرده شرمسار مباش

كنون بمير زحسرت كه گفتمت كه و ...
بوعده هاي چنين مرا اميدوار مباش

تيغ كين از پي آزار دل زار مكش
رشك شب كار دلم ساخت تو آزار مكش

هست اگر يار بخواري فراقم خورسند
تخت گوهر كرم از پاي دل اين خار مكش

بس بود عشق دلا دين تو در كعبه و دير
طعن ايمان مشنو منت زنار مكش

من تسلي شدم اي زود پشيمان عالم
اندكي پرس و پشيماني بسيار مكش

حال ناگفته ولي باز مگو ميد اند
مكن اظهار غم و منت اظهار مكش

دل درره او زسر ميد ... ليش
سهلست ازين قدر ميد ... بيش

عشقست و بهر قدم بلا ... ي
جهدي كن و از خطر ميد ... ليش

شكوه خوش نيست ورنه واي دلم
خاصه در آرزوي ديدارش

| | |
|---|---|
| طرفه صیدیست دل بطره مگوی | که بحیف ار کمند مگذارش |
| نه بلا را بکار می آید | چون دل دشمنان نگهدارش |

ازلبش تا چه بهره یافت دلی

که باین لذت است گفتارش

| | |
|---|---|
| لطف و حیا را بهم صحبت ناسازیست | یکنفس ای بیخودی معرکه آرا مباش |

| | |
|---|---|
| ای خطت زیب حسن و زیور زلف | بلکه در حسن صد برابر زلف |
| عهد خود را شکسته چون دل ما | دل ما را شکسته چون سر زلف |
| داشت دعوی ز حسن زلف خطت | سپه آورد در برابر زلف |

وای جان ولی کنون که خطش

شد بتاراج صبر رهبر زلف

| | |
|---|---|
| دمی صد بار منزل میکند از دیده ام در دل | بظاهر ز آنچه غم دارم گزو دورم بصد منزل |
| سر آمد عمر من در عشق و روزم همچنان شد | بر آمد سبزه ام از خاک و پایم همچنان در گل |
| من و تو مست یک جامیم حیرانم که چون مست آ | ترا می میچکد از لب مرا خون میچکد از دل |
| گرفت از من دلش دیدی که بار وزم چه کرد آخر | بتظلم های بی پایان شکایت های بیحاصل |

بحالم

روزی

بحالم زه بری کاهی بسوزم بی بری گاهی    که تخم افشانیم در خاک و آتش رویدم از گل
باین ضعفی که من دارم بکوشش گر رسند آزار    که از دل تا رسد نزدیک لب صد جا کند منزل

و گفتم بوصلش چون رسم آسوده دل گردم
چه دانستم که با این دل بود آسوده مشکل

دل در سراغ یار سفر کرده گشت گم    آیا کجا روم ز که پرسم سراغ دل

هرگز مجمع نشد دل که پریشان نشدم    هرگز آسوده نگشتم که پشیمان نشدم
دشمنی همچو محبت در غارت می زد    بی سبب خانه بر انداز دل و جان نشدم
قصد خود کردم اگر دعوی طاقت کردم    نه که بد کردم و از کرده پشیمان نشدم
خاک بادا سر هستم این من بودم    که ترا دیدم و جان بردم و قربان نشدم
خون دل خوردم و جان دادم و مجنون بودم    هیچکه عربده را منکر فرمان نشدم
حسرت امشب سبب رنجش فایده شد    ورنه کی بود که در روی تو حیران نشدم

نا گزیر است جواز قتل بی تیغ غمت
الحمد لله که شرمندهٔ درمان نشدم

کو بخت که غوار از در دلدار شبایم    آزار به بینم و به آزار نیایم

رفتیم و برانیم که در محفل تمنا — سیریم و بدر بوره دیدار نیاییم
دوزخ طلبانیم ز فردوس نترسیم — آتشکده تا هست بگلزار نیاییم
دل جنس عزیز است براسم که دیگر — تا خوانده بوادی خس بدار نیاییم

تا چند دوایم از آن کوی بحسرت
امید که این بار چو هر بار نیاییم

کاش خاصیت خوی تو نمیدانستم — آه آمد شد کوی تو نمیدانستم
مهربان یافتم آخر بجز دست آه دگر — زاری مردم و خو نیتو نمیدانستم
دوش پیمانهٔ پیمان تو آخر کردم — مردم و قصهٔ هجران تو آخر کردم
از سخن پیش تو لب بستم و خاموش شدم — ماجرای غم هجران تو آخر کردم

می امید که سرگرمی از و داشت ولی
خوش منی بود بدوران تو آخر کردم

چند از غصه شود خون دل غم فرسایم — سر درج گله بیش که کنون بگشایم
دوش بر تخت کشیدم رقم خواهش وصل — تو چنون بین که چه کاری بگه می فرمایم
گله شد باعث محرومیم از بزم وصال — همچنان می روم و در گله می افزایم

خوش آنکه

خوش آنکه زعشقت دم بیغم زده باشم    یکدم بخوشی در همه عالم زده باشم

تو از می دیدار بسوی ساقی و من هم    در بزم هوس جام دمادم زده باشم

دلجوی من کن تو از آن بیش که از غم    هنگامه سودای تو برهم زده باشم

تو ترک شکار افکن و من صید هوسناک    بیچاره اسیری که من غم زده باشم

اندیشه ز صیاد دلی کن که نماند

دستی که بفتراک تو محکم زده باشم

ما مهر دیده ایم و وفا آزموده ایم    این شیوه تو بیشتر آزموده ایم

لکه می روم زره بعتابی هزار بار    خود را بزخمهای بلا آزموده ایم

عشق امتحان ما بصبوری کنون نکرد    خود را درین بلا چه بلا آزموده ایم

از کس فریب مرهم راحت نمی خورم    در کام صبر داروی نا آزموده ایم

یک حرف تلخ از آن لب شیرین کفایت است

تاثیر صد هزار دعا آزموده ایم

باز این منم که دیده برویت گشاده ایم    با دل قرار شادی وصل تو داده ایم

از دست وعده ساغر امید خورده ایم    وز جام وصل مست تمنا فتاده ایم

دل را نشای خوتو بیگانه پروری    تو مهد سنیت آه چه بسیار ساده ایم

امشب غم خود بیار گفتم | وین غصه بغمگسار گفتم
شرح غم بیشمار کردم | درد دل بیقرار گفتم
این درد به دادرس ساندیم | وین راز نهان از وار گفتم
تو رحم نمیکنی وگرنه | گفتم و هزار بار گفتم

چه بلای ترا شناخته ایم | تا کجای ترا شناخته ام
نیست بر خوبیت اعتماد وفا | بیوفای ترا شناخته ام
لاف بیگانگی مزن که بغیر | آشنای ترا شناخته ام

نیستی ای دل زغیر خدا
تا خدای ترا شناخته ام

تا هستم از تو خاطر خورم ندیده ام | غم دیده ام زعشق تو و کم ندیده ام
در عهد فرقت تو اسیران عشق را | عشرت که هر چو حلقهٔ ماتم ندیده ام

او حاضر و تو نام ثبات وهی بری ولی
بی رو ترا از تو در همه عالم ندیده ام

نخت

بخت نگذاشت که در بزم تو راهی بکنم      گوشه گیرم و دزدیده نگاهی بکنم
ناصبورم نگذارید حریفان که دمی      گریه در گیرم و بگریزم و آهی بکنم

کم نکه ساخت مرا خجلت و اکنون که رسید
لاجرم زهره ندارم که نگاهی بکنم

برش از ننگ نتوان برد چون نامی که من دارم      وگر سوی کسی خواهد برد پیغامی که من دارم
در آغاز محبت کشته خویش ساختم با خود      زهی آغاز حسرت را سرانجامی که من دارم
چو تأثیری ندارد جز فراموشی برش قاصد      بنام غیر گوید کاش پیغامی که من دارم
چه سر گرمی به بزم آرزو بینم که از دورش      بجز خوناب حسرت نیست در جامی که من دارم
چها شب از دل صبر آزمای خود دیدم      اگر جدا شدم از تو سزای خود دیدم
چه نسبت است وفا را چون توی هیهات      غریب خاصیتی با وفای خود دیدم
نشاط وصل و خلاصی ز غم منم ای هجر      که روی همچو توی در قفای خود دیدم

ولی امید روزی که دشمنت نشود
من آنچه از دل شوریده رای خود دیدم

باید به می بی غمی آلوده نباشم      تا رنجه دگر از غم بیهوده نباشم
عشق است سر عربده دارد چه توان کرد      سهل است چه شد غایتش آسوده نباشم

| | |
|---|---|
| شکر الله که شب هجر بپایان بردم | یعنی از دست غمت بار دگر جان بردم |
| گر بدامن زنمت رنجه مشو کین دست است | که شب هجر تو صد ره بگریبان زده ام |
| میکنم شکوه و آن نیست که تقصیر کنم | لیک چون رحم دلش نیست چه تدبیر کنم |
| فارغ از درد سر نامه دریدن می باش | کآشنایم نه بحجابیت که تحریر کنم |

ولی نومید ز کوی یار رفتیم
اما نه باختیار رفتیم

| | |
|---|---|
| گفتی که برو چه تلخ نمودی | رفتیم اما ز کار رفتیم |
| چند ماتم زده کلبهٔ حسرت باشم | چند آتشکده شعله غیرت باشم |
| چند بر سر زنم از دست جنون سنگ ستم | چند رسوائی بازار ملامت باشم |
| چند با بوالهوسان بزم طرب گرم کنی | چند افسرده ازین گرمی صحبت باشم |

شد زخم دم خونریز ولی رهزن یار نر
بخت نگذاشت که یکدم بفراغت باشم

| | |
|---|---|
| چند محروم ازان شوخ ستمگر گذرم | ناامید از نگاهی کنم و بر گذرم |
| چند رشکم بشود مانع و هر که که بغیر | همنشین آیم و غمدیده برابر گذرم |

چند

چند سوزیش بهوس ایم وزان بیش که عمر | گشت از آمدنم منع ازان در گذرم

ای دل بدره او خون قدم از سر کردی
شرط آنست که اول قدم از سر کندم

فکری و لا بحال تو بیچاره میکنم | صبری که اضطراب ترا چاره میکنم
لب تشنه بخونم و با این غلوی شوق | بیچاره من که رو بتو خونخواره میکنم
این بار خوی شکوه تلافی پذیر نیست | گویا هوس شنیده که یکبار … ی کنم

آن عهد نامه که بجوی تو داشتم
نومید گشته ام ز تو و پاره میکنم

بتو هر نگه که کردم دو سه لحظه آه دارم | دلی و صبوری کو که نظر نگاه دارم
دم رفتن است همدم بران بهانه چو رد | برسان که چشم حسرت همه دم براه دارم
دل اوست سخت غافل زغم نهفته من | تو خبر دهش خدایا که ترا گواه دارم
این منم یارب که جان در کار جانان میکنم | مشکل از شوقی که دارم بر خود آسان میکنم
من کجا و بزم وصل امید وصل از بخود نیست | نا امیدم غایبش از خویش پنهان میکنم

زغصه مردم و ترک نگار نگرفتم | بخون نشستم وزان گل کنار نگرفتم

سیاه روز شدم بارها ز عشق و هنوز — ز روز تیرهٔ خود اعتبار نگرفتم
ز گریه میشود آزرده و چه بیباکم — که ترک گریهٔ بی اختیار نگرفتم
چه عهد بود که بستم جرا جو دار ستم — بگوشهٔ نه نشینم قرار نگرفتم

بی دُرد درد بادهٔ نابی نخورده ام — هرگز بجوی شدی کهم آبی نخورده ام
یک روزه وصل باعث صد ساله هجر شد — هرگز باین خمار شرابی نخورده ام

نگویم از تو بغم شاد نیستم هستم — حریف این همه بیداد نیستم هستم
ز زاریم مگذر از جفاکه گر گویم — بصد تحمل فریاد نیستم هستم
مرا به شکوه چه نسبت که زنده گر گویم
بزخم خنجر بیداد نیستم هستم

دل رمیده بزلف سپردم و رفتم — گرانی از سر کوی تو بردم و رفتم
ولی چو تاب وداعم نبود بیش از هجر
بخاکپای سگش جان سپردم و رفتم

چندان پری بداغ محبت بسوزدم — چندش بغیر بینم و غیرت بسوزدم

ام

گرم اختلاط می‌کند آئینه با آن و این / تا شمع وار ز آتش حسرت بسوزدم

باز اسباب طرب سوخته را ماتم / مایهٔ تفرقه اندوخته را ماتم

عمر شد صرف گرفتاری آن زلف و هنوز / از حیا مرغ نوآموخته را ماتم

عشق و دلگیری و امید شب وصل ولی
شمع تقلید برافروخته را ماتم

شب بین دمی که شکوهٔ درد نهان کنم / جوری که کرده‌ای بتو خاطرنشان کنم

از ذوق امتحان تو روزی هزار بار / خود را گناهکار و ترا بدگمان کنم

ز افشای راز تا نشوی منفعل ببین / لطفی نکرده‌ای که حکایت از آن کنم

بی اختیار اگر بروی عمر هم راه / من آن نیم که دوری از آن آستان کنم

مردم ز رشک تاب ندارم دگر ولی
خیزد نفس بغز نشینم و از خود نهان کنم

از کمند شکوه در بند رهائی نیستم / با چنین لطفی حریف آشنائی نیستم

هرچه می‌خواهی بکن ما را بجنبش کار نیست / تن بخواری داده‌ام مرد خدائی نیستم

چون دل خوردم بسی کفران نعمت چون کنم / بعد ازین در بند کافرماجرائی نیستم

| | |
|---|---|
| حال می پرسی ز ما و باز میگویی بغیر | عاشقم شاید این بی حیایی نیستم |

| | |
|---|---|
| هنوز بر سر کوی تو یار داشته ام | هنوز پیش سگت اعتبار داشته ام |
| قبول دوستی از من نمیکنی پس من | بدین نشیمن جهانی حکار داشته ام |
| گر گشت زارم گو بکش آزار خوش می آیدم | تو چاره کارم مکن کز چاره خوش می آیدم |
| بیزارم از آسودگی راحت نمیسازد مرا | خواری پرستم عاشقم آزار خوش می آیدم |
| انجام عشق است ای دل کاندیشه وارستگی | هر بار ناخوش می نمود این بار خوش می آیدم |

| | |
|---|---|
| از باده شوق مست ما نیستیم | نه مست می الست ما هستیم |
| سنگ از غم دل بسینه کوبان | بی او بهزار دست ما نیستیم |
| انکار ستم مکن که صید بی | کز دام غمت بجست ما نیستیم |
| الحق به ستم ترا چه نسبت | ما نیستیم ستم پرست ما نیستیم |

| | |
|---|---|
| غیر از گله از غیرت اغیار ندارم | اما چه کنم غیرت اظهار ندارم |
| دل سعی رسد می بری انکار که صد بار | می آیم و در صحبت او بار ندارم |

دلگرم

دلگیرم از عشق بحدیست که دارم — صد درد دل و یک گله از یار ندارم

آزرده ام از رشک بحدی که ز دوری — می میرم و از بخت بد آزار ندارم

رشکست دلی مانع وصل و چه علاج است

[illegible] طاقت بحدی دیدار ندارم

شوق را این همه غماز نمیدانستم — غیر را محرم این راز نمیدانستم

راز ناگفته خود دل ز غرض گوی شنید — با تو اینس این همه و همساز نمیدانستم

تا دل آغاز وفا کردن آسوده نشد — کاش این شیوه ز آغاز نمیدانستم

من جفا بینم و اغیار وفا کاش دلی — بر جفا راز و وفا باز نمیدانستم

ز درد هجر تو الیاکش جان نمی بردم — که رشک وصل تو بر این و آن نمی بردم

بدوستی تو چندان امید داشت دلم — که دشمنی بتو هرگز گمان نمی بردم

به هجر ماندم اکنون هلاک شد الیاکش — سر سلامت ازین آستان نمی بردم

شب بنشست گر توخسته تیغ جفا نه ایم — وز دوریت بصد غم و درد آشنا نه ایم

ما از کجا و خاطر آسوده از کجا — آسوده خاطران دگر اند ما نه ایم

بی بهره گر شدم ز وفا جای طعنه نیست — شکر خدا که چون دگران بیوفا نه ایم

| | |
|---|---|
| چو از حیا نتوانم درو نظاره کنم | جز این که دل بصوری بهم چه چاره کنم |
| ز رشک رفتم ازان بزم و خاک بر سر من | که آرزوی چنین صحبتی دوباره کنم |

| | |
|---|---|
| بی تو صبرم چو همین بود جدائی رفتم | چه سفر بود که کردم بکجا می رفتم |
| بی طلب آمدم اکنون که کشم صد خواری | کاش آن روز که میگفت بپای رفتم |

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش

خاک میگشتم و همراه صبای رفتم

| | |
|---|---|
| بلاست رشک و تو با غیر همنفس چکنم | اگر سفر نکنم صبر نیست بس چکنم |
| تمام آرزوی دل شدم ولیک مرا | بپای بوس تو چون نیست دسترس چکنم |
| نصیحتم ندهد سود در حشم ننهد | چو دل نمی کند از اضطراب بس چکنم |
| دل هوس طلب است و تو نا امید کسی | باین امید چه سازم باین هوس چکنم |

شدند دشمن حالی ولی سگان درش

نماند طالع یاری ز هیچکس چکنم

| | |
|---|---|
| گر خواهشی کند دل شیدا مرا چه غم | شوخست و صد هزار تمنا مرا چه غم |
| خوش آنکه ریزیم بجفا خون و گویم | این میکند کرشمه تقاضا مرا چه جرم |

آن

آن نیست بیخودی که لبیند دلم شود ... شوق تو اینش نخواست شکیبا مرا به جرم

عمری ولی دمید مکروت فسون رحم
اما نه کرد خوبیئو بروا مرا به جرم

ما اسیران خانه سوخته ایم ... بلبل آشیانه سوخته ایم

آرزو برق خرمن طلب است ... ما و دل در میانه سوخته ایم

خون ما از زمانه باید خواست ... که بداغ زمانه سوخته ایم

دانه آب و آتش همه را ... ما ازین آب و دانه سوخته ایم

جوری نه کرده که صبوری هوس کنم ... از ناله لب به بندم و از گریه بس کنم

رخت وداع بستم از آن کوی و در دلم ... چندان امید ست که دو باره بس کنم

نفغان زان سر کو دوش گذر می کردم ... یار را ز آمدن خویش خبر می کردم

کاش آن روز که حیا مانع نظاره نبود ... بی حجابانه بروی تو نظر می کردم

شکوه کم کردم و شد مایه حسرت افزون ... دوش صبری که بصد خون جگر می کردم

ای خوش آن بزم که سویت چو نظر میکردم
تاب نا ورده نظر سوی دگر میکردم

شب بکف دامان هشیاری نگه میداشتم | صبر سرکش را بصد خواری نگه میداشتم

کی باین خواری کشیدی کار در آغاز عشق | گر عنان خویشتن‌داری نگه میداشتم

ظلم کردم بر خود آغاز محبت بابی دل | کاش در قید گرفتاری نگه میداشتم

عشق شد باعث ولی معذور میدارم ترا

ورنه کی هرگز باین خواری نگه میداشتم

من نه آنم که بمردن ز جنون باز رهم | بیفانه روم از ره افسون باز رهم

روز من تیره مکن پرده برانداز از رخ | شاید از تیرگی بخت زبون باز رهم

غمزه‌ات ترک شکار افکن و من صید زبون | چون برم جان ز کمند تو و چون باز رهم

چند سوزم تپک غم کاش چو شمع سحری | بی رخت میرم و از سوز درون باز رهم

هر خم موی تو در گردن جانم گرهی است | چون برم جان ز کمند تو چون باز رهم

بخواب آن روی دیدن هم محال است | که چندان بخت بیداری ندارم

بصد جان یک تماشا روزیم هست | عجب افسرده بازار ی ندارم

نخواهم شد بخواری منکر عشق | بلی میگویم انکار ی ندارم

ولی گویند داری صبر ورنه

چه خاموشی بگو آری ندارم

بگوت

بگویت آمدم و خودنمایی کردم
رخ تو دیدم و بخت آزمایی کردم

تو هیچ عشق مکن در هلاک من تقصیر
چو حسن اگر با تو بیوفایی کردم

جدایی از تو باین طالع زبون که مراست
نصیب بود و لی بی ادائی کردم

بازآکه بدل ذوق تمنای تو دارم
بس مضطربم ذوق تماشای تو دارم

لطف تو لعزم ستم است من از این شاد
شکر چه بلا ذوق ستمهای تو دارم

هیچی در کار محبت نکنم پس چه کنم
بتو اظهار محبت نکنم پس چه کنم

ندهم جان بچکار آیدت ای عمر عزیز
در سر و کار محبت نکنم پس چه کنم

صرف دارستگیم را سبب گریه مساز
طفلی الکار محبت نکنم پس چه کنم

جان بیک وعده ولی دادین چنین نقدی را
صرف بازار محبت نکنم پس چه کنم

یک ره گذار بر سر راهی نه کرده ایم
کز داغ انتظار تو آهی نه کرده ایم

از ما بخشم مگذر و با ما بکین مباش
حرفی نگفته ایم و گناهی نه کرده ایم

از ما چرا خجل زده چون ز بیم غیر
هرگز بجانب تو نگاهی نکرده ایم

خوش بوده ام بخواری عشق تو چون دلی
چون غیر عرض حشمت و جاهی نکرده ام

بسکه در آب دیده افزودم
خجل از چشم گریه آلودم

سخن از حلف و عده میگذرد
وای بر جان شوق فرسودم

ناصحم رنجه کرد غافل ازین
که نصیحت نمیکند سودم

بخت وقت تو خوش که سر کردی
بتو هر خدمتی که فرمودم

دل گر آسوده شد نمی دانم
من کزین بیخودی نیاسودم

از تمنا دری بتو که دوش
بر رخ انتظار نگشودم

نگرفت از طلب دلش هرچند
که در اظهار خواهش افزودم

صد شب آمد مرا بروز که چشم
جز بدیدار دوست نگشودم

تا سحر که ز پای ننشستم
همه شب از طلب نیاسودم

گرد آسودگی نمی گردیم
دست در دامن بلا زده ایم

چه غم از خوف معصیت داریم
ما که تا روز زنا زده ایم

اول و آخری نمی بینم
ابتدا از در انتها زده ایم

بنقد عرفانت ببالکرم که برو     سکه از نقش بوربار زده ایم
عیش را مژده وصال دهید     که قدح های غم زدا زده ایم

چه شد که چرخ نه تمامی به بیقرار توام     مرو مرو که بصد جان امیدوار توام
زمانه کیست که در عمر تم بیفزاید     نه او فتاده از چشم اعتبار توام
چه جای عذر مگو غافلی که گر زغمت     هزار بار شوم کشته شرمسار توام
زعشق معتبرم ساختی جهاد یدم     خراب کرده ایام اختیار توام

نه گرد در دل او کار زاری تو ولی
چه طالعست که حیران کار و بار توام

میروم امشب که درد شکوه را درمان کنم     زار میرم ساعتی بر ناله کار آسان کنم
حیله را اگر بوده باشد عرصه برهم زنم     صبر را اگر مانده باشد خانه ویران کنم
وعده گو باری مکن بی جذب شوق نیستم     غم اگر راضی است تا این درد را درمان کنم

من همان کسم که می باید بحسرت دل نهاد
هر که آخر شوق چندین ساله را درمان کنم

کیستی یعنی بپرس در از سکانم کیستم     خام سوز شعله های امتحانم کیستم

کیستی گفتی بربن در آنکه می نشناسیتم … چون توی را از سگان آستانم کیستم
حال می بینی چه می پرسی چگویم بیش ازین … بودم از آزادگان اکنون ندانم کیستم

خود بخواری کشته زارم چه پرسی کیستی
آن بخون آغشته صد ناتوانم کیستم

بستو گر با چشم گریان بودم اکنون بیستم … با لعم دست و گریبان بودم اکنون بیستم
خوش شکستی بر سپاه طاقتم امدر زرشک … بیش ازین گر مرد میدان بودم اکنون بیستم
سر از خط وفات بمردن نمی کشم … گر سر رود ز حکم تو گردن نمی کشم
خوش با خیال گشت مرا گرم صحبتی … امشب ز دیده منت دیدن نمی کشم

یاد روزیکه دران کو گذری میکردم … بیخود از شوق بهر سو نظری میکردم
ایخوش آنوقت که چون گرد درش میگشتم … هر زمان تکیه بدیوار و دری میکردم
نامه آوردن قاصد بغم گشت آری … خوشدلیها بامید خبری میکردم
گشت غیرت زده با غیر چو گفتم خود را … رشکش آمد که سخن با دگری میکردم

دوش بر رغم ولی داشت نظر جانب غیر
منهم از دور بحسرت نظری میکردم

خوش

خوشش آنکه بر سر کویت شبی مقام کنم … نشینم و سخن شکوه را تمام کنم
هزار داغ غم بر دل است و حیرانم … که گر تو رحم کنی چاره که دانم کنم
نه صبر مانده نه دین و خرد نمیدانم … کاین کرشمه در دیده را چه نام کنم
بسر نمی شود از غم دل مرا چه کنم … نه خورسندیست که بر خویشتن حرام کنم

ز هجر مردم و از خاک و خون کفن کردم … بدست خود که کند با خود این که من کردم
ره جدایی از آن آستانه می طلبم … طمع بریده ام از جان بهانه می طلبم
بشهر عشق وطن ساختم بلا دیدم … سزای من که در آن کوی خانه می طلبم

چند از تو بجور دور باشم … وز هجر تو ناصبور باشم
کو بخت که از لعل تو گیرم … مست قدح سرور باشم
سویم نظری که آرزو را … در دیده بجای نور باشم
تو طاقت سوز من نداری … بگذار که ناصبور باشم

من آن نیم که براه تو جان فدا نکنم … من و مضایقه منت بجان چرا نکنم

چرا ز فرقت آن بیوفا نمی میرم | چه سخت جانم ازین غم چرا نمی میرم

خود را ز شکوه در نظرش خوار کرده ام | با آنکه جان سپاری بسیار کرده ام
از خواری منست که با کس نگفته ام | رازی که بارها بتو اظهار کرده ام

دوری گزیده ام ز تو دشمن نمیکند
در باره خود آنچه من زار کرده ام

عهد کردم که دگر وصل تمنا نکنم | شنوم وعده و در وعده تقاضا نکنم
گو بکش تیغ که امشب سر آنست مرا | که روم پیش و خورم زخم و محابا نکنم
بحیا مژده دها دل که چنون کاری کرد | که سر از شرم دگر پیش تو بالا نکنم

منم که دل بجدائی نهادم و رفتم | بدل قرار جفای تو دادم و رفتم
منم که با همه عزت که داشتم آخر | بخواری از نظرت اوفتادم و رفتم
هیچ شک نیست که بر حال منت رحم آید | اگر بگویم چه شبی بیتو بروز آوردم
تو مپندار که صبری و قراری دارم | بر خود و کام دل خویش بداری دارم

جدا از تو شادی الم می شمارم | جفا از تو عین کرم می شمارم
مرا غیر فکر دهانت خیالی | اگر رو نماید عدم می شمارم
تو خوش می خرامی و چون سایه از پی | من افتان و خیزان قدم می شمارم
ز سودای عشق تو بر صفحهٔ دل | همه روز و شب حرف غم می شمارم

دلی بی رخ و زلف یار دل افروز
نشاط و طرب درد و غم می شمارم

بهزار حیله دل را بغم تو باز بستم | در آرزو گشادم کمر نیاز بستم
چو دراز بود بر تو همه راز ما دو روزی | بفسون بی زبانی لب حیله ساز بستم
نه ز جورت شکوه بیش عمر از دل میکنم | مدعی را کیدم از فکر تو غافل میکنم

محرمی کو که حدیث دل بیچاره کنم | شکوهٔ دوری آن شوخ ستمکاره کنم
دل به محرومی دیدار نهم به که ز دور | همچو محنت زدگان آیم و نظاره کنم
سینه هم چاک شدم زانکه نه این سوز دلست | که چو فانوس کنون پیرهنی پاره کنم

جز از عشق تو در خون ز انتظار نباشم | جز از عشق تو آوارهٔ دیار نباشم

| | |
|---|---|
| زبیم آن که حیا مانع نظاره نگردد | بیک نظر ز تو آن شوخ شرمسار نباشم |

بکوی عشق ز ا خوار گشتم چه تفاوت
عزیز کرده عشقی بسم که خوار نباشم

| | |
|---|---|
| براستی اگر بجا باشد نمی رنجم | من حریف این تغافلهای بیجا نیستم |
| خواهم چو باغیار نشینی روم از خود | کز نیک و بد بزم تو آگاه نباشم |
| کجا رفت آنکه گر صد خواری از اغیار میدیدم | همه می رفت از یادم چو روی یار میدیدم |
| خوش آن دل گرمی امیدوارها که در بزمش | خیال لطف می کردم اگر آزار می دیدم |
| بحسرت آه از آن خواری که چون غیر آمدی از بزم | بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم |

| | |
|---|---|
| تا هستم از تو بی دل افگار نیستم | جز مست حسرت از می دیدار نیستم |
| چون آرزوی وصل کنم من که هیچگه | دلگرم لطفی از طرف یار نیستم |
| نومیدیم مگر ازان شوخ اگرچه من | جز بر امید وعده دیدار نیستم |
| هر جنس وصل قیمت یک لحظه انتظار | بنهاده و دیده گفت خریدار نیستم |
| از تو بهانه که بجرم یک التماس | من مستحق این همه آزار نیستم |
| صد بار رنجه خونم و یکبار پیش او | شرمنده خجالت زنهار نیستم |

| | |
|---|---|
| شکر مشو بوعده تسلی چو یافتم | من مرد غرور بازوی انکار نیستم |
| خوارم تو می پسندی و این طرفه تر که خصم | انصاف میدهد که سزاوار نیستم |

ترک تو میکنم بجفا گو دلم بعشق

این طعنه هم مکش که وفادار نیستم

| | |
|---|---|
| روزی لبش برسید و غمی گرد دل مگشت | هرگز چنین ز رحمت تسلی نبوده ام |
| چون ببینمت بغیر مسوز از تغافلم | این حسرتم بس است که نظاره میکنم |
| یاد آن کم احتیاطی ها که هر که از لبش | تر بستنی میکردم امید جوابی داشتم |
| یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم | شرمگین میگشت و من هم انفعالی داشتم |
| شرر می بارد از اشکم ز آهم شعله میخیزد | سراپا برق دود آلوده را مانم حذر از من |
| غمت پنهان چو شد آماده ام اسباب محشر را | خروش از سینه آه گرم از دل چشم تر از من |
| حذر از آب و آتش مردم دیوانه را شرط است | ز بس دیوانه ام هست آب و آتش را حذر از من |
| چنان می نالم از هجرش درکنج غم تنهایی | که شب تاری شکایت میکند دیوار و در از من |

| | |
|---|---|
| بوعده ات ز غم آزاد می توان بودن | باعتماد تو خود شاد می توان بودن |
| چه سنگدل شده خود مگو که با این صبر | حریف این همه بیداد می توان بودن |

مکو مثال ز دستم که رستم این است　　تمام عمر تو فرباد می توان بودن

بر دل به کینه خنجر بیکانکی مزن　　با آشنای خود در بیکانکی مزن
انکار آشنا شدم با خیال تو　　با من به آرزو در بیکانکی مزن
نامهربان مشو بمن و دل دگر مکن　　مهری که هست در دلت از دل بدر مکن
چون نیست تاب رفتنت از کوی او　　خود را سبک مساز و خیال سفر مکن

ز عشقت نیست جز غم حاصل من　　ز غم حاصل بجان آمد دل من
طفیل بندکان کردی قبو لم　　زهی اقبال بخت مقبل من
ز بهر دانه های خال آن مه　　گره شد آرزوها در دل من
ز قتل خود نهم بر دیده منت　　اگر چشم تو باشد قاتل من

وی حاشا که در جنت نهد پا
اگر خود لطو نباشی شامل من

ز بیر بارم ز غم یار چه خواهم کردن　　طاقتم نیست درین بار چه خواهم کردن
کرده ام محرم راز غم خود طفلی را　　به کسی گر کنند اظهار چه خواهم کردن

چرم

حیرتم لب ز سخن بسته و من در غم آن
که بآن شکوه بسیار چه خواهم کردن

من که می‌میرم اگر نام جدایی شنوم
گر بهجران فتدم کار چه خواهم کردن

مجلس بیا مه او ز من اندیشه برای ببین
از آتش صد مجلسم یک مجلس آرای ببین

شیها ز فطرت بلبلم فردوس طبع گلشنم
از ذره خورشیدی طلب و ز کنه عنقای ببین

بستی چو پای رفتم برخیز و سربازی نگر
وادی چو راه گفتم بنشین و گویایی ببین

غواص دریا مشربم طور سخن سیمی نگر
از هند معنی می‌رسم طرز شکرخایی ببین

یوسف جمال مصرم از کنعان فطرت میرسم
از بکر مصر تربت شوق زلیخایی ببین

ریزد آنماه می عشق بجام دگران
وه چه سازم چو بود دور بکام دگران

من سلامش کنم از ناز جوابم ندهد
برود خود به ارادت بسلام دگران

جور تو ذره ذره بیادم اگر دهد
یک ذره از تو روی نماند وفای من

بشکوه رنجه شد از من بت ستمگر من
چه کار بود که کردیم خاک بر سر من

بی تو بر بستر غم زارترم از دگران
رحم کن رحم که بیمارترم از دگران

خوش طبیبانه سر پرسشش دلها داری
حال من پرس که بیمارترم از دگران

هیچکس نیست که از زخم غمت جان ببرد
غاشش آنکه سزاوارترم از دگران
رحمتش بین که امیدم ز گنه افزون است
باوجودیکه گنهکارترم از دگران

ای ... از همه بیش است جفای بر من
باوجودیکه وفادارترم از دگران

چشم را مست نیم خواب مکن
مژه را پرده حجاب مکن
مشنو از من سوال و آن لب را
تهمت آلوده جواب مکن
بود عمری که دیده منش ای اشک
یک زمان دیده را پر آب مکن

غمزه را رخصت عتاب مده
خانمان ... خراب مکن

کجا شد آن همه دمسازی نهان با من
که رازهای نهان داشت در میان با من
بمن گمان وفا داشت بیشتر ز رقیب
نمیشد از سخن غیر بدگمان با من
چو ترک جور ستم بس از امتحان نخواهد بود
چرا ست این همه در پی امتحان با من
برم پیام غلط از زبانش تا اغیار
گمان برند که شد یار مهربان با من

با این همه مهربانی از من
رنجیده به بدگمانی از من

از

| | |
|---|---|
| از ناله مرنج ای سگ باز | خواب از تو و پاسبانی از من |
| جان میدهم ای صبا بیادش | زنهار باو رسانی از من |
| دل از من و دلستانی از تو | تیغ از تو و جانفشانی از من |

از بس چو [illegible] زغم بجانم
سیر آمده زندگانی از من

| | |
|---|---|
| در پیش تیر طعنه دلم را نشان مکن | قتل مرا حواله به تیغ زبان مکن |
| با آنکه خشمگین مشو از ترک دوستی | با اعتماد بر سخن دشمنان مکن |
| ترسم که منفعل شوی از بیگناهیم | باری چو بدگمان شده امتحان مکن |
| تاب تغافل تو ندارم خدای را | حرفی دگر شنیده از من نهان مکن |

گر رنجه گشته ز خون او مرنج
این بس که سرگران شده دلگران مکن

| | |
|---|---|
| خوش است وعده دیدار و دل در آن بستن | ولی بوعده تو دل نمی توان بستن |
| بجرم ناله مرانم که گر ملال این است | توانم از گره دل ره فغان بستن |
| نخنده معذرتی بعد صد ستم که یکی است | زبان گشودن و از شکوه‌ها زبان بستن |
| خوش است بزم وصال و بدستیاری قرب | در مضایقه بر روی دیگران بستن |

گرم ز مخزن دل راز سر زند چه کنم … درش بقفل صبوری نمی توان بستن

تو این رقم که زدی بر ستیزه کاری من … سزای خدمت من بود و حق یاری من
مگر ندیده‌ای بستی و نکو بستی … زهی نتیجهٔ اخلاص و دوستداری من
کنون تغافلت از کینه نیز فارغ ساخت … گذشت آنکه سری داشتی بخواری من
بحسرت از تو تسلی شدیم و وقت تو خوش … که انفعال نداری ز شرمساری من

ولی چرا نکند شکر خاطرم الحق
چه بهره‌ها که ندید از امیدواری من

بجور دوری ازین در نمی توان کردن … جدائی از تو ستمگر نمی توان کردن
مرنج از گله ام عمر هاست می بینم … که صبر کردم و دیگر نمی توان کردن
رسید کار بنومیدیم دگر ای صبر … مرا بوعده بسر نمی توان کردن
سرم براه وفای تو خاک شد آخر … که خاک کوی تو بر سر نمی توان کردن

به ترک عشق ولی در پی فریب مباش
که این سخن ز تو باور نمی توان کردن

چه اعتبار بود از امیدواری من … ترا که دشمنی غیر به زیاری من

حریف

حریف زار و رقیبم در التفات امشب ببین که تا بچه غایت رسید خواري من
قرار یافت که در بزم او رهم ندهند نتیجه عجبي داد بیقراري من
مگر صلاح محبت درانست ورنه چرا شد از تغافلش افزون امیدواري من

دادم قرار رنجش وحیرانم این زمان کردي تغافلي و پشیمانم این زمان
خود کردم این خطا و بهر کس که میرسم شرمنده گشتن ببمانم این زمان
خوشدل بدرد بودم و آن بود زندگي بیچاره من که در پي درمانم این زمان
چه رفتار بلا انگیز و قد دلنواز است این حیات جاودان روح روان عمر دراز است این
رقیبا از تغافلهاي او برمن مزن طعنه تو عاشق نیستي ورنه تغافل ست ناز است این

اي نازنین بغیر وفا میکني مکن بر عاشقان خسته جفا میکني مکن
اي دل ز کف رها نکني تار زلف او سررشتهٔ امید رها میکني مکن
برمن ز بهر یار رقیبا مکن جفا این کار اگر ز بهر خدا میکني مکن
سوي رقیب بگذر و از من مکن کنار جانان گذر به بین بکجاي کني مکن

اي نازنین زبیشرو لي میروي مرو

بیچاره را زخویش جدا میکنی مکن

ای دل هوای آن سر زلف سیه مکن ... در دام عشق حال دل خود تبه مکن

بر روی آفتاب میفکن نقاب زلف ... روز هزار دل شده جانان سیه مکن

ای آنکه نسبت رخ او میکنی بماه ... حق را ببین و نسبت رویش بمه مکن

زاهد مخوان ز شیوه رندی مرا بزهد ... از میکده بمدرسه زنهار ره مکن

داری جوا ز دل نظر مرحمت دریغ

باری سار سوی رقیبان نگه مکن

دل هلاک خود آرزو می کن ... جور میکش بصبر خو می کن

من خود از ناله لب نخواهم بست ... هر کرا صبر هست گو می کن

تو دبساکی دی رحمی و خواری کردن ... من و خون خوردن و جان دادن درازی کردن

دلم ز داغ تو خون شد چه می توان کردن ... غمی که بود فزون شد چه می توان کردن

من آن نیم که ز بوی کشم ز بخت ولی ... همین که بخت زبون شد چه می توان کردن

تا چند گریه شعله زند در نهاد من ... کو لعل یار تا دهد از خنده داد من

ترسم ز بسکه کوشش بغو یاد مدعی است ... بگذارد شش در که درآید بیاد من

هرگز نباید از ستمش مهر من زوال
کافزون شود ز رنجش او اتحاد من

بیهوده در تلافی من سعی گو مکن
اکنون که شد به کینه بدل اعتقاد من

بیهوده نقد عمر چه بازد ولی چو نیست
در نرد آرزوی تو نقش مراد من

رقیب را پی تو همراه و همزبان دیدن
چسان قرار توان داد چون توان دیدن

به مجلس تو من از آمدن پشیمانم
ترا چگونه توانم بدشمنان دیدن

ز طرح و وضع تو رنجیده رفتم از مجلس
تو خود مگوی که این وضع می توان دیدن

رقیب را بتو شب گرم حرف چون دیدم
ز رشک در دلم آتش فتاد از آن دیدن

رسید جان بلب از غصه چند جانب او
ز بیم مدعیان بایدم نهان دیدن

تو و تغافل و از غمزه قصد جان کردن
من و تظلم و جان دادن و فغان کردن

بد است جور تو ورنه مضایقه چیست
گرت بحیله توان شاد و مهربان کردن

ز تو صد درد باشد حاصل من
نمی داند کسی درد دل من

همه گلهای نومیدی بر آمد
عجب تخمی است در آب و گل من

ای دوست در حق ما فکری عنایتی کن
از ما حکایتی پرس و با ما حکایتی کن

دل بخلوت وصال است حدی است خامشی را / شکری اگر نداری باری شکایتی کن
در حق ما هر چه خواهد کرد دل بدگو مکن / من بر نجنبش دل نهادم هر چه خواهد گو مکن
ما وفاداریم هر کس هر چه خواهد گو مکو / ما گرفتاریم هر کس هر چه خواهد گو مکن

بجلوه گو که مگردان بچشم راه از من / بغمزه گو که نریزد بیک نگاه از من
چرا بصرفه کند جور اگر نمی خواهد / هزار عذر نخواهد بیک نگاه از من
چو فرصت است نگاهی وگرنه عذر چه سود / گهی که سر زده باشد هزار آه از من
بسعی راه خلاصی نمی توانم رفت / بصبر گوی که وارستگی مخواه از من
بجرم خویش گرانی نمی برم این بار / گواه باش که رنجیده بیگناه از من

نه جان بی روی او از درد هجران میتوان بردن / نه باد درد جدایی نام هجران میتوان بردن

شنیدم گفتی مرا حال چون شد رسیت تا جان داد
بلی جان داد سنداری زغم جان میتوان بردن

ببینش غیر از بزم خویشم راند خواری را ببین / باز سویش می روم بی اختیاری را ببین
ببینش من با غیر طرح صحبت افکند مرا / بی فرستد از پیش بی اعتباری را ببین

مستی محبت ره هوشم زده امشب … با من بزبان دگر این بار سخن کن
آثار هوس نیست که بیماری عشق است … بیتابی من بین و بیر و فکر کفن کن
بیتاب چو گشتم نکهم را که حریف است … جهدی کن و فکر دل آواره من کن
کشت شوقم مهربانی کو که از بزم وصال … وعده اقرار زده بیش ز خواب آرد برون

آفتاب من کر از زیر نقاب آید برون … از نقاب صبح بچشم آفتاب آید برون
ز آتش می عارض خوی کرده او را ببین … همچو آن برگ گلی کز وی گلاب آید برون
می خورد با غیری کز آتش غیرت مرا … دل بسوزد از درون بوی کباب آید برون
از لطافت هست خط سبز بر دور لبش … سبزه نورسته کز زیر آب آید برون

ایکه از بیداری شب میکنی منع و …
باش تا آنکه بچشم ز خواب اید برون

برگ گل سوری است لبت یاسمن است این … قربان تو گردم چه صفای بدن است این
هر کس که به صحرای جنون دید مرا گفت … مجنون ز عدم آمده یا کوه کن است این
گردی که مرا بر تن ازین راه را گذاشت … ابدیده مشویش که بجای کفن است این

جان داد ولی بهر تو آن شوخ و نگفتی

گر بهر من آواره شهر و وطن است این

روز بختم شد سیه از هجر عالم سوز او — هیچ کس یارب مبادا تیره روز از روز او
می‌رسد از لب بگوشم مژده‌های وصل لیک — تا چه فرماید عتاب خوی کین اندوز او
من کجا و ذوق وصل از داغ نومیدی بدل — آتشی خواهم که هرگز کم نگردد سوز او
تازه صیدی نو شکاری را بدام اندر که بود — خوش فریب آلوده است از چشم سحردبوز او

دل پر آتش سینه پر حسرت ولی از غم هلاک
چند ازین خواری حذر از آه عالم سوز او

رضا نشدی که بمردن شوم جدا از تو — من از تو و دل و جان از تو و رضا از تو
بگو ز خوی که در آتشی چه می‌پرسی — ستمگر از تو نگار از تو بیوفا از تو
طبیب کیست که ممنون لطف او باشم — تظلم از من و داد از دل و دوا از تو

ولی بگو که دگر دل نمی‌دهم بهوس
تو و مضایقه باور کند خدا از تو

چه غربتی که ندادم بدل قرار از تو — چه خواری که ندیدم درین دیار از تو
ز نقد وصل چه حاصل کنون که رفت مرا — متاع صبر بتاراج انتظار از تو
روا بود که من آرزو بمیرم و غیر — بود ز غایت امید شرمسار از تو

شکفته

شکفته شد همه را دل بغیر ازان که مرا — شکفت صد گل حسرت درین دیار از تو

ولی بساز بخواری و دل بصبر بنه
چه لایق است ز من صبر و اعتبار از تو

پای گریز نیست مرا از کمند تو — صید چنان نیم که گریزم ز بند تو

غم نیست گر اشاره بجان بردنم کنی — غم زان که جان دهم و نباشد پسند تو

یارب چه بهره می برد از زندگی خویش — بیچاره که گشت دلش دردمند تو

دستم نمیرسد بفغان تو کاشکی — گردد تنم غبار براه سمند تو

تو سر بسر بلای دل و جانی دلی
بیچارهٔ تو خستهٔ تو دردمند تو

در شکوه ام اگر ز جفا دیده‌ای بگو — از من اگر بغیر وفا دیده‌ای بگو

گر خواری تو شد سبب عزتم مرنج — در عزتی ز خواری ما دیده‌ای بگو

در ره دمی که گرم تغافل گذشته‌ای — در عذر آن اگر بقفا دیده‌ای بگو

در عهد انتظار شب خواهشم مرا — گر از چراغ دیده ضیا دیده‌ای بگو

جایی که خلق بزم طرب گرم کرده اند
گر در میانه جانب ما دیده‌ای بگو

بسیار وفا کرده جفا دیده ام از تو    با این همه زنهار نرنجیده ام از تو

فریاد ازان روز که یاد آرم و سوزم    حرفی که شب وصل نپرسیده ام از تو

رنجیده ز من یار بجان ورنجرا گفت    با این همه رنجش که نرنجیده ام از تو

هر لاله که از خاک دمید است ولی را
دامان مراد است که برچیده ام از تو

کشم جفا و نگویم بکس شکایت تو    که تا امید نداند م از عنایت تو

مباز محرم راز خودم که می ترسم    بخود نباشم و گویم بکس حکایت تو

زبسکه درد دل من محبت افزای است    لطف زشکر ادا میکنم شکایت تو

خموش بودنم ای درد دل ازان خوش    که نا امید شوم آخر از سرایت تو

رقیب مانع قتلم چه میشوی بگذار
که مرگ پیش [illegible] بهتر از حمایت تو

نه غیر از مهربانی گفت شرح حال من با او    ز دورم دید و بیدا کرد تعریب سخن با او

بهر جا بینمش تنها ز ذوق این هوس میرم    که چون پیدا شود سند رقیبم در سخن با او

به تقریبی روم بیرون چو داتم بازمی آید    که ترسم همره آید مدعی در انجمن با او

دم مردن ازان حال دلم پیوسته می پرسید    که میداند ز ضعفم نیست تاب دم زدن با او

به برم

f. Haft Iqlim p. 600

به بزم وصلش ای ساقی ولی بی فراوان ده
که میخواهد کشد تقریر حال خویشتن با او

محبت دل من کم نشد به محنت ازو — به محنتی که فزون میشود محبت ازو
شکایت از که کنم چون مرا ز روز ازل — نصیب بود که دل بر کنم بحسرت ازو
هرگز که این طریق کمین میکند که تو — تاراج عقل و غارت دین میکند که تو
نه رحم میکنی نه تلافی نه ترک جور — انصاف نیست ورنه کی این میکند که تو
بیگانه بر وراست دل بیوفای او — ای وای بر کسی که شود آشنای او
بغیر دل ندهد جان بغم سپرده تو — شکل کس نشود مرغ زخم خورده تو
نه ره شکوه نه تاب گله نزدی شکیب — دلی چه حاجت که دهد شرح که جونم بیتو
سرش کردم زهی تمکین محبوبی که با این شوق — بگرد دل نشان در دیده میگردد خیال او
ز محرومی شود شوق وصال افزون ومی ترسم — که جز من هیچکس محروم نبود از وصال او
گفتی که بی رضای تو جای نمی روم — خود کام من اگر برضای منی بیا مرو
مست و سر انداز از کجای منت جام و سبو — ستانه وش بمانه کشن نا نشسته رو ز ولیده مو

توی که با خبر از حال زار من شده — توی که مرهم جان فگار من شده

توئی که بی مدد بخت و بی تو هستم غیر — غمم شنیده و غمگسار من شده
توئی که با همه شوخی و سرکشی امروز — قرار بخش دل بیقرار من شده
ترا ز بیم افشای راز بوده غرض — مرا گمان که مکر راز دار من شده
ببین جفا بدلم کرده که تا اکنون — بشوخیی که توئی شرمسار من شده

شنیده ام که با غبار همزبان شده — شنیده سخن غیر و بدگمان شده
چنان بهانه طلب گشته بمن که هنوز — نخورده قدحی مست و سرگران شده
لب تو بر دل ریشم نمک فشان شده است — دگر بخلوت راز که میهمان شده
امید صلح ز خوی تو چون توانم داشت — کنون که عربده آموز دیگران شده

ترا به تیغ جفا یار آزموده دلی
چه کرده که سزاوار امتحان شده

قاصدا فکر دل خسته جگر داری نه — خبر از حال منت نیست جز داری نه
خوشش دلیرانه بگرد دل او میگردی — هان که خاکت بسرای باد اثر داری نه

یارب آن نخل تمنا به برآید یا نه — شام هجر و گله ما بسر آید یا نه

بچند

چند نا خوانده در ایم و بحسرت برسیم
هیچکس گفت که بیچاره درآید بانه

ای ناله در دلش قدری کار کرده — خوش کاری از برای من زار کرده
چون فرصت است وصل طلب باش شکوه چیست — این خود نصیحتی است که صد بار کرده
دوش از امید وعده دلم بود بی‌نصیب — تا دیگرش چه عربده در کار کرده

این ذوق وعده نیست ولی درد حسرت است
خود را بهیچ گرفتار کرده

شادم که زنده باد کرده — یاد من نامراد کرده
هجران نکند هرانچه با من — [illegible] می حسر یاد کرده
ستم نکند [illegible] ازان کو — بر بخت من اعتماد کرده
شادی جهان بود غم دل — مارا که غم تو شاد کرده

بر مهر ولی فزود هر چند
آن شوخ ستم زیاد کرده

سرگرم قتلم آمد مست از می شبانه — حسنی و صد تقاضا خوئی و صد بهانه
نام وصال بردم دشمن بتندی عفاالله — آخر چو خواهیم کشت باری بدین بهانه

خون خوردن نبیم بس و رکار دیکری کن
گر جرعه است باقی از بادهٔ شبانه

یاد تو کردم از رشک شد قطرهٔ انجمن سوز
نام تو بر دم از دل رود آتشم بهانه

در کنج غم ولی را ذوقست از خیالت

جو ما نقل کلبن حسرت متاع خانه

باز می بینم که با بیکانکی خو کرده
غمزه را مشغول تعلیم عرض کو کرده

شرم باد از روی من خون مرا فردای حشر
گر ببر سندت چه ظلمت این که با او کرده

نیکوست قرب یار ندارم چه فایده
می باید اعتبار و ندارم چه فایده

در وعده گاه وصل تواند کـ[illegible]
می آیدم بکار و ندارم چه فایده

درد نهان به است بشرطیکه باشدم
در گریه اختیار ندارم چه فایده

دل می نهم ز رشک بدوری کرم بود
بر صبر خود مدار ندارم چه فایده

خواری بلاست آه که می بایدم ولی

قدری درین دیار و ندارم چه فایده

تا بجل باشی بجان ظاهر مرا
چون برنو عذر پنهانی نخواه

انجمن یکباره از دستم مده
رخصت اولی از پشیمانی نخواه

رنجه شد از قلم ایجان خوش برو — معذرت چندانکه بتوانی بخواه
بار حالم پیش تو ناگفته ماند — الطلب وادم زهیرانی بخواه
شکوه هر رازی که درگنجد بگو — شوق هر کامی که بتوانی بخواه

چون کوبمت که تشنه بخونم نه بوده — آتش زنی درون و برونم نه بوده
از نار برق خرمن صبرم نکشته — درکینه یار بخت نه بونم نه بوده
دل بد مکن چه شد که نه مردم ز غم مرنج — انکار کن که تشنه بخونم نه بوده
شب باز در مقام وفائی که بوده — تا روز غدر خواه جفائی که بوده
پیمان مهر با دل کسرم که بسته — کو تیر از مهر برده کشائی که بوده

دشمن دل من از من شنیدا چه دیده — جز دوستی چه سر زده از ما چه دیده
حیرت گرا گذاشت که از وصل برخورد — ای دیدیده باوجود تماشا چه دیده
دل بیتو بصد محنت جانسوز فتاده — رحمت بر آن دل که باین روز فتاده
در عرض شکوه بیخودی از حد مرو لی — بیهوده است این همه گفتن چه فایده
بخواری هم نیم در عشق لایق — کسی عاشق بدین خواری ندیده

دولت چه بودی اگر مهربان من بودی		قرار بخش دل ناتوان من بودی
غم نمی خوری از بسکه فارغی الکا سش		که این دلی که تو داری ازان من بودی
رقیب کشته سخن ساز از زبانم کاش		بگوش او چو رسید از زبان من بودی

هزار خون به ستم ریختی دگر چکنی		ز شهر فتنه برانگیختی دگر چکنی
بچشم وعده چرا تا ز اعتقاد مرا		بروز عربده بشکستی دگر چکنی
بچشم لطف نگاهی که وعده ام میداد		تو زهر در قدحم ریختی دگر چکنی

طفلی از غمزه و ابرو ستمگین بایستی		یار محجوب بکنج خانه نشین بایستی
مردم از طعن و زانصاف گذشتن نتوان		حیف از دیده که معشوق گزین بایستی
ترک عشق تو بدل گفته ام اما چکنم		دل برین است هوس نیز برین بایستی

وصل شد روزی ولی مصلحت غیر نشد
اثر جذبه شوقم به ازین بایستی

کار جان چند بتاراج نظر اندازی		آتشم در دل و سوزم بجگر اندازی

اول

اول عشق حیا را بجنون ناساز نیست — کار جان است مبادا بخطر اندازی

آتش است این نه دم گرم ولا صبر او بله — به که کارش بدعاهای سحر اندازی

دل ز غیرت بعذابست تو هم میدانی — کارم از رشک خرابست تو هم میدانی

دل همین نیست ز غم بر سر آتش که مرا — دیده هم بر سر آب است تو هم میدانی

عزمم باعث رفتن شد اگر رشک این است — رفتنم عین صواب است تو هم میدانی

بیخودی باعث اظهار غمم شد ورنه — لازم عشق حجاب است تو هم میدانی

بود هر بار ولی ما قدری تاب فراق
کارش این بار خرابست تو هم میدانی

هیچ از دست بر آید که بمن رام شوی — کام بخش من سرگشته سرانجام شوی

می توانی که چو بزم گله را گرم کنم — ساعتی از قدح عذر می آشام شوی

ای دل از رفتن قاصد مکن اظهار امید — نه که باز آید و شرمنده پیغام شوی

همنشین بوی هوس می شنوم از طلبت — پر فریب است مبادا که چو من خام شوی

سعی تا چند ولی در طلب قاصد وصل
نه که باز آید و شرمنده پیغام شوی

چون برغمي که زمن چشم وفا میداري　　حیف باشد که نگاهم بجا میداري
هر طرف شکوهٔ من خود بده انصاف که تو　　سر یاري بکه داري وگرامي داري
مرد دوري نیم اي عزخدار ار رحمي　　با امیدي که نبودي دل ما میداري

دشمنان باز چه گفتند و چه کردست
که باین صبر تنش از خویش جدا میداري

سخن از حسن تو میگویم و زان مي ترسم　　که تو همچون سخنم شهرهٔ ایام شوي

بر ول سوخته لت بي گله فریاد اگر
که از حال من بیتره سر انجام شوي

گر امشب راز دل اظهار میکردم چه میکردي　　به تعلیم تمنا کارمي کردم چه میکردي
بتقصیر تلافي اي ز خود راضي اگر امشب　　شکایت هاي دور از کار میکردم چه میکردي
باین سنگین دلي از اضطرابم شکوه یعني چه　　اگر این بار چون هر بار میکردم چه میکردي

ولي عشقش ز صد غم ساخت فارغ کشترا نا که
زبون عقل دعوي دار میکردم چه میکردي

کي دلم هرگز هواي دلستاني داشتي　　گر سر سامان و فکر خانماني داشتي
تا چشیده جرعه دردي ز خاصان نشد رقیب　　واي اگر بي درد ناب امتحاني داشتي

نز

شب وی ناگفته درد دل فتاد از چشم یار
حال چون بودی اگر مسکین زبانی داشتی

زبونست بخت و لا جوش بدر و هجر بساز — که وصل همچو تو دارد امید وار بسی
برو که از تو نمی آید این که با صد رحم — تو عهده دل آزرده ام برون آیی
شکیب رفت و دل و دین نماند عربده چند — دگر چه مانده و از جان ما چه میخواهی

دیدی که ز دوستان رمیدی — دانسته بدشمن آرمیدی
تا چند جگر ز غصه خون شد — اکنون که بکام او رسیدی
زنهار مگو که دامن از من — ظالم بچه جرم در کشیدی
من خود نکنم شکایت اما — این درد دل از کسی شنیدی
هجر تو بکام دشمنان کرد — آن را که بدوستی گزیدی

بی رحم من آنچه دشمنی بود
جز دوستی از ولی چه دیدی

تا چند ز من رمیده باشی — با غیر من آرمیده باشی
عیبم نکنی ز مستی عشق — زین باده اگر چشیده باشی

| | |
|---|---|
| بر سینه چاک من نهد بی | گر سر هنی دریده باشی |
| بهر تو شنیده ام سخن تا | شاید که تو هم شنیده باشی |

ای هجر کنی زغم ولی را

او را دیده ندیده باشی

| | |
|---|---|
| من و ذوق وصال و خاموشی | تو و بزم می و قدح نوشی |
| کشته شوم چو از تو کردم یاد | ای خوشا حالت فراموشی |
| پرسشم را همین جواب بس است | که تو راضی شوی بخامشی |
| در جهان شهره گشته ام [illegible] | عقل را آفتی است بیهوشی |

| | |
|---|---|
| اگر بی موجب از ما عار داری | سری با یاری اغیار داری |
| بازار دلم چند بی مکن سیهی | بان خوی حریف آزار داری |
| ازان زلفم بتاری بهره ور کن | بان شهری که بار بار داری |
| بان سخی که می بینم دولت را | هنوز ای بخت با من کار داری |
| همین در نفع کالای امید م | در از گنجینه انکار داری |
| به بخت دیگران ورنه بر دم | متاع وعده در بازار داری |

ولی‌دوری

ولی دوری مکن زان کو که طاقت
اگر داری نه این مقدار داری

از جفا آنچه خواستی کردی
بیوفا آنچه خواستی کردی

رحم روزی مگر بکار آید
غالبا آنچه خواستی کردی

چه کرده ام که می از جام التفاتم ندهی
ز دست وعده بجز زهر حسرتم ندهی

توکرم قتل و مرا میل دیدنت چکنم
که تند خویی و ترسم که فرصتم ندهی

کمان شکوه بمن برده و معذوری
که پیش خویش مجال حکایتم ندهی

بجان ز خوی تو ممنونم و ز بس خواری
جواب تلخ از آن لب ملتیم ندهی

وحشی تصرفی سخن کن که پیش یار دگر
بآن رسیده که راه شکایتم ندهی

ز دست وعده حسب اصطرابم چاک بایستی
نم زشوقی نصیب دیده نمناک بایستی

بیک لاغر شکار از رحم قانع میشود ورنه
بابین شوخی جهانی بسته فتراک بایستی

نمی گویم چرا پیمان شکستی
سران وعده ها کردم که بستی

ولیکن گر نه رنجی خواهمت گفت | که ای چشمت خراب خواب مستی
نمی گویم که رفتن مصلحت نیست | که کم بودی باین خصلت که هستی

ولی نشنیدی این ندارا
که الحق ناسزای هرچه هستی

ای وعده بسی کردی وبابانه نشستی | هرچند که کردیم تقاضا نه نشستی
از ناز شبی قصهٔ ما گوش نکردی | وز عار دمی با من رسوانه نشستی
در دوستیت مردم وتا دوره دشمن | پامال نکردی سرم از پا نه نشستی
یکدم که نشستی برم این عمر بده تا چند | ... خیز وهمان گیر که باما نه نشستی

گر مستی زلب گر عکس درجامت نیفتادی | بجان این آتشم از عقل خود کامت نیفتادی

بجای دانه در دامت ولی الماس می چند
در آتش کاش افتادی ودر دامت نیفتادی

گر بگویم زمن آزار نداری داری | وز من و یاد من عار نداری داری
چون جدائی بکنم گر به تکلف گویم | گر من و بود من آزار نداری داری
دادیم وعدهٔ دیدار وکنون گر گویم | در سر اندیشهٔ این کار نداری داری

ای

ای که آشفته تر از طرهٔ طرار خودی
وی که رنجورتر از نرگس بیمار خودی

هر زمان شوق که از خانه برون میکشدت
که سراسیمه ز آمد شد بسیار خودی

خار عشق که ترا نشتر غم بر دل زد
که بصد خواری عشاق گرفتار خودی

ایکه چون ماه نو از غصه هلالی شده
وه که چون آینه حیران شده کار خودی

این که دایم پی آزار کسانی بس نیست
که کنون بهر کسان در پی آزار خودی

چاره درد گرکنی خواهم گفت
غم عشاق نداری که گرفتار خودی

مرهمی یافته آن دل که فکارش کردی
شد عزیز دگران آنکه تو خوارش کردی

من باین شوق و تو فارغ مگر انصاف نگفت
که چه با سلسلهٔ صبر و قرارش کردی

دل تو و منت ایثار چه افتاد مرا
این نه جانی است که صد بار نثارش کردی

دل و دین رفت بهر آن از عشق چه سود
بس همان کس که جان و سر کارش کردی

بیش ازین غارت تمکین کم ازین میکردی
رخنه در کار دل و دین به ازین میکردی

مهر می جستم و الفت به ازین می دیدم
پند می دادم و تمکین به ازین میکردی

اندکی راه تلافی به ازین می رفتی
قندی منع سخن چین به ازین میکردی

خبر از حال دل من به ازین می جستی … جستجوی من مسکین به ازین میکردی

غم احوال بهتر ازین میخوردی

چارهٔ عاشق مسکین به ازین میکردی

دلا چنین که تو آزردهٔ جفا نشوی … نمی شود که نصیب درد مبتلا نشوی

علاج درد محبت دلا بصبر نشد … عجب که در سر این در دلی دوانه نشوی

سخن مگوی و تبسم مکن بس است مرا … همین قدر که چو همره شوم جدا نشوی

بساز بخواری که این که تر است

نمی شود و نصیب درد مبتلا نشوی

هر ناوک کرشمه که در کیش می نهی … بهر هلاک این جگر ریش می نهی

من بیگناه بودم و پیش آمدم بعذر … وقت است گر تو هم قدمی پیش می نهی

چون میکنی بوعده وفا عاقبت چرا … این تهمت مضایقه بر خویش می نهی

نه دست لطف بر دل درویش می نهی

نه از رهِ وفا قدمی پیش می نهی

دلا مشب که پیش یار یارای سخن داری … بخود درمانده چندانکه پروای من داری

چرا خود را به شوخی رنجه میداری جوان شوخی … هنوز از پیش من نارفته میل آمدن داری

شب جان کندن است ای شمع سوزان خانه روشن دار — بشکر آنکه بیش از من امید زیستن داری
ز رشک وادبخود دل قرار هجر کسی — که بی رخش نتوان کرد زندگی نفسی
جفا بوعده فریبم دهد که پنداری — بعمر خویش دگر دل نداده ام بکسی

چند در خانهٔ اغیار نشیمن گیری — از بر دوست روی جانب دشمن گیری
اثری در دل او هم بکن ای شعلهٔ شوق — چند در جان من سوخته گیری
از خدا شرم بدار اینهمه بدخویی چیست — خون این بی گنهان چند بگردن گیری

بگفتمت ره و رسم وفا نمیدانی — هنوز طفلی و این شیوه ها نمیدانی
مرا به نیم نظر میتوان تسلی داد — دریغ از تو که این شیوه را نمیدانی

آن بخت کو که مرهم آزار من شوی — آیی به پرسش من و غمخوار من شوی
چشم طلب برو بتو بستم خوش آنکه صبر — چندان امان دهد که طلبکار من شوی

تا کی ز غصه خون دلم در جگر کنی — آزرده ام نه بینی و آزرده تر کنی

وقت است گر ز رحم بحالم نظر کنی — این کینه را چو مهر من از دل بدر کنی

کارکنان غمزه‌ات برده ز حد جفا چرا — بند ستم بهري تيغ [illegible]

امي لقبي كز انبيا اعلم بود — احمد نامي كه سرور عالم بود
زان سايه بباد نبود همراه كه بود — محرم جاي كه سايه نامحرم بود

از حال دلم دوش گر مي پرسيدي — هر چند ز تو گر كسي بگوش شنيدي
كان شيفتهٔ وصل براي دل دوست — بفروخت صد آرزو بيك نوميدي

هنگام قتل خصم كوته انديش — دل بد مكن از شكستن لشكر خويش
زلف است سواد لشكرت كش ممثل — هر چند شكست پيش رعناي بيش

اي زلف تو باعث جنون دل من — در گردن غمزهٔ تو خون دل من
از بهر چه طرف دامنش گلگون است — چشم تو اگر نريخت خون دل من

دبري

دیدی که مرا بحال دشمن کردی / آخر چه باین سوخته خرمن کردی
الحق که بحال دشمنان هم رحمست / کر با همه آن کنی که با من کردی

هرچند دلم در آرزو افزا ید / بیچاره بحال خود نمی بخشا ید
در ماتم هجر آن تو هر زخم دلم / چشمی است که از گریه نمی آساید

شد مشکلی از عشق دلی حاصل تو / کاسان شود بزندگی مشکل تو
مرکیست بزندگی بلاست بعشق / بیچاره تو وای بر تو مسکین دل تو

با آنکه غمت بدشمنی تیغ افراخت / دل دامن دوستیت از کف مگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را / از بهر دل تو دوست می باید داشت

شب از فلکم دود درون میگذرد / تا روز بچهره موج خون میگذرد
با این همه خوش میگذرانم گر دوست / برسد ز ولی حال تو چون میگذرد

| | |
|---|---|
| دل تحفه از براي تيغ آورده | آزرده سري سزاي تيغ آورده |
| علي سر تحفه داشت نيز سري | برداشته و به پاي تيغ آورده |

| | |
|---|---|
| گر جور كنند و جان ز دل بر گيرند | بايد كه همان جانب دلبر گيرند |
| بر ما قلمي است اين كه اول رفته است | اكنون نتوان كه قسمت از سر گيرند |

| | |
|---|---|
| اي برده بجنس زلف تاب دل من | وي بسته به سحر غمزه خواب دل من |
| در خواب رهم مده گه بخاطر كه مباد | بيدار شوي ز اضطراب دل من |

| | |
|---|---|
| دي مستي چشمش بچمن چون مي برد | گل رشك بران عارض گلگون مي برد |
| هر چند كه غنچه را ز رشك دهنش | دل خون ميشد بخنده بيرون مي برد |

| | |
|---|---|
| كوي تو كه شهر فتنه را بازار است | صد شكر كه مسكن دل بيمار است |
| باري كه به پرسشش من آرد الكاش | اين راه بيايد كه بلا بسيار است |

دي

| | |
|---|---|
| دی کز بر من برد دل آگاه است | سوی سفری که بود خاطرخواه است |
| از غایت رشک بود کز بیش نظر | رفتی و نگفتم که خدا همراه است |
| وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دامن تو طمع بریدن مشکل |
| گفتیم که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل |
| هرچند که در عذر گنه گوش شنیدم | یک حرف تلافی ز لبت نشنیدم |
| دی وقت عتاب آن نگه هرچه بود | ظالم بتغافلی نمی ارزیدم |
| صبری که ز وعده تو وا مش کردم | راحت چو نبود دل حرامش کردم |
| گفتی که برو در انتظارم می باش | جان دادم و انتظار نامش کردم |
| دادی تو طریق مهربانی بر باد | مادر همه شیر بیوفایی بتو داد |
| اول تو چنان بدی که کس چو تو نبود | آخر تو چنان شدی که کس چو تو مباد |



ای دیده و دل تعب نمی باید داشت — در سینه ز هجر تب نمی باید داشت
شام ز وصال روزی باید نیست — روزم ز فراق شب نمی باید داشت

ای کرده به تیغ آرزو بسمل من — من کشته عشق و غمزه ات قاتل من
می میرم از اشتیاق و یادت نکنم — از غیرت آنکه بگذری در دل من

بر بزم تو دل تا رقم عیش کشید — یک جرعه ز جام دوست کامی نچشید
با دشمنیت چه دوستیها که نکرد — در دوستیت چه دشمنیها که ندید

یک ره نبرد دل بیحاصل من — تنها نه نهاد پا بسر منزل من
وین طرفه که از رقیب هم نیست جدا — گاهی که نهان میگذرد در دل من

آه ار گویم که حیرت از دیدن کیست — یا مستیم از باده مرد افکن کیست
دانی چه بلاست رشک اگر گویندت — آن دست که شستم از تو در دامن کیست

دور از تو دلم غمین که می باید زیست آزرده دلم ازین که می باید زیست

بی روی تو صعب است که می باید مرد مرگ دگر است این که می باید زیست

تمام شد

14. 2 07